

مارگريت دور Duras در همدوچين دنيا آمده است، مستعمره ي سابق فرانسه. «پدر و مادر من پس از ازدواج تحت تاثير بوغي كه براي مستعمرات مي زدند، داوطلبانه براي تدريس راهي آنجا شدند بدينگونه من در نواحی استوایی دنيا آمدم و لي از ياريس ليسانس حقوق را گرفتم و سپس به علوم سياسي پرداختم. تا بيست سالگي عملا چيزی نخوانده بودم. كتاب به منزل فقرا راه ندارد. كار نويسندگی را در بيست و چهار سالگی با كتاب «بشرمها» آغاز كردم. اين كتاب را هفت ناشر قابل چاپ ندانستند، تازه يكي با قيافدی حق به جانی بزرگوارانه به من پندداد كه شما نه نويسنده ايد و نه هيچوقت نويسنده خواهيد شد.»

امروزه روز ديگر مارگريت دور اشيرت شايسته ي خود را يافته است و اينيا اسهای چند كتاب اوست : سری به اقبانوس آرام، آرام و شيرين، هيروشیما، عشق من و سرانجام اين است تازه ترين كتاب او : بعد از ظهير آقاي آندهما Andemas كه سال گذشته منتقدین فرانسه بيشترين كتاب فصلش شناخته اند و جايزه :



بعد از ظهر آقاي آندهما

۱

مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

راه را كج كرد و سمت چپ پيچيد، از آن قسمت تپه میآمد كه جنگل آنرا كاملا پوشانیده بود. واز لابلای بوته ها و پاجوش هایی كه نزديك شدن به دشت را نوید میداد، باز حمت رد ميشد.

يك سگ حنایی رنگه ریزه بود. بی شك از آبادیهای آن طرف تپه میآمد، از نوك تپه گذشته ده كيلومترى راه آمده بود.

تپه، در این طرف، باشیب تند به دشت ميرسيد.

همینكه راه را كج كرد، شتابان راه می پيمود، امتداد یر نگاه را پيش گرفت و ناگهان از سرعتش كاست و به بو كشيدن سر گرم شد. یر توخا كستری رنگی را كه دشت را در بر گرفته بود، بلعید. در این دشت كشتزارهایی وجود داشت كه دهكده ای را، همین دهكده و جاده هایی بيشمار كه به يك دریای مدیترانه ای پایان می یافت، در میان گرفته بود. مردی را كه جلو خانه نشسته بود، بانگاه اول ندید. تنها خانه ای بود كه پس از عزیمت از آبادیهای دور دست آن طرف تپه، سر راهش قرار داشت - این مرد نیز این

فضای خالی فروزان را که گاه بگاه دسته‌ی پرندگان از آن می‌گذشت، می‌نگریست .
نشست، از خستگی و گرماله میزد .

این درنگ و استراحت سبب شد که حدس بزند که تنهایی تنها نیست و بخاطر مردی که پشت سرش است، دیگر آن آسودگی خاطر را ندارد. صدای غرغری بسیار خفیف و آرام مندلی راحت تر که ای که آقای آنده‌ما روی آن نشسته بود ، با صدای تنفس دشوارش هماهنگ بود، اما این صدا که موزون نبود و تجانس نداشت، سگ را به اشتباه نینداخت.
سرش را بر گردانید و حضور آن مرد را پی برد و گوشه‌ها را نیز کرد، چون خستگی اش در رفته بود، او را در انداز کرد. از زمانی که خودش را شناخته بود و از کوهستان می‌گذشت، لابد با این مهتابی که در برابر این خانه گسترده شده، آشنا بود. اما آنقدر سن نداشت که مالکی دیگر را ، بجز آقای آنده‌ما بشناسد. نخستین بار بود که مردی را آنجا، سر راهش، می‌دید .

آقای آنده‌ما نکان نخورد، و به سگ هیچ مهر و محبت نشان نداد.

سگ لحظه‌ای به او خیره شد. این بر خورد او را ترسانیده مجبورش کرده بود که جبران کند، گوشه‌ها را خوابانید و چند گام بطرف آنده‌ما برداشت و دمش را تکان داد .
این مرد هیچ حرکت و اشاره‌ای نکرد که به این کوشش او جواب گوید و سگ خیلی زود از این کار دست برداشت و پیش از اینکه به آنده‌ما برسد بیخ کت ایستاد.
باز خستگی به او رو آورد و به نفس افتاد و راه جنگل را دوباره پیش گرفت اما این بار به سمت دهکده رفت.

میایست هر روز به این تپه می‌آمد و بی سگ ماده باغذامی گشت؛ هر روز میایست تا سر قریه‌ای که در شیب غربی قرار داشت ، میرفت و هر بعد از ظهر این مسیر طولانی را می‌پیمود و به جستجوی طعمه‌های گوناگون بر می‌خواست. آقای آنده‌ما می‌اندیشد:
- برای سگهای ماده و آت اشغال است که پرسه می‌زنند. این سگ را دوباره خواهم دید، او به این کارها خو گرفته است .

سگ به آب احتیاج داشت، و جای آن بود که به او آب میدادند، این مسیر طولانی را از میان جنگل، ده‌به‌ده پیموده بود و میایست تجدید قوای کرد و تا جایی که امکان داشت میایست بار سنگین زندگی را از گردن برداشته می‌داشتند. آن بر که در یک کیلومتری اینجا واقع بود و او مسلماً میتواند از آنجا آب بنوشد ، اما آبی بدطعم و بی‌مزه داشت که از شیر می‌گیاهان غلظت یافته بود. این آب قاعده سبز رنگ و لزج و ناسالم میبود و آغشته به

نخم حشرانه و پشه . سگ که بی اندازه در آتش اشتیاق شادی و لذت هر روزهاش میسوخت، به آب احتیاج داشت .

والری Valérie به این سگ، هر وقت که از برابر خانه اش می گذشت، آب میداد بر گشت . چرا؟ یکبار دیگر از برابر مهتابی که بر فضای خالی مشرف بود، گذشت. یکبار دیگر به آن مرد نگریست. اگر چه این بار، آن مرد به او اشاره ای دوستانه کرد، اما او دیگر نزدیک نشد.

آرام، دور شد تا دیگر در این روز باز نگرود. او در کوره راه رنگارنگش، در فضای خاکستری رنگ، به بلندی پرواز پرندگان، فرورفته بود. حرکت او، بر صخره های شنی که عمودی در امتداد ساحل کشیده شده بود، با آنکه بسیار آهسته و بی صدا بود، با این وجود خش خش خش خراش پنجه هایش بر آن صخره ها، خاطره ای سیروسفری را در فضای اطراف نقش میزد .

جنگل انبوه بود و وحشی. فضاهاى تنگ اش کم بوده تنها جاده ای که از آن می گذشت. این بار، سگ آنرا در پیش گرفت - بلافاصله بعد از خانه، می پیچید، او در خم جاده پیچ خورد و ناپدید شد.

آقای آنده مادستش را بلند کرد، به ساعتش نگریست و دید که ساعت چهار است. با این ترتیب، هنگام عبور سگ، از ساعت ملاقات که دو روز پیش او و آن مرد، روی این مهتابی تعیین کرده بودند، می گذشت؛ ميشل آرک Michel Arc داشت دیر می کرد. ميشل آرک گفته بود که چهار ربع کم، برایش وقتی خوب و مناسب است. الان ساعت چهار بود .

دستش ناگهان پائین افتاد، آقای آنده ما جابجا شد. صدای بلند غرغر و صدای راحتی تر که ای برخاست . بعد، دوباره، صدای تنفس مرتبش، گرد جسمی که وجود او را در بر می گرفت، بلند شد.

یار سگ نارنجی که اکنون مبهم جلوه مینمود، محو شد و تنها خاطره ای جسم بسیار درشت آقای آنده ما که هفتاد و هشت سال بر آن می گذشت، سراسر وجودش را فرا گرفت. این جسم به آسانی در آرامش و سکونی فلج و افرورفته بود و گاه بگاه آقای آنده ما آنرا جابجا می کرد، و در صندلی راحتی تر که ای اندکی تکانش میداد. به این ترتیب بود که رنج انتظار را بر خود هموار می کرد.

ميشل آرک گفته بود، ساعت چهار ربع کم. اما هنوز فصل گرما سپری نشده بود،

وبی شك زمان خواب بعد از ظهر در این ناحیه، پیش از هر جای دیگر، بدر از می کشید . خواب بعد از ظهر های آقای آندما ، همه یکسان بود و همیشه بهداشتی ، در تابستان و در زمستان، دقیق و بی کم و کاست. به این علت بود که لا بد از خواب بعد از ظهر دیگران را بیاد می آورد، خواب عمیق بعد از ظهر های شنبه را، در زیر درختان میدان های دهکده، که خوابی بود دلنشین و گاهی هم، خواب نوی اتاق هارا. آقای آندما به میشل آرک توضیح داد . بود:

- برای ساختن يك تراس است، تراسی که به دره و دهکده و دریا مشرف باشد.

آن طرف خانه، يك تراس به درد نمی خورد، اما این طرف بسیار بجا و مناسب است شما مطمئناً آقای آرک این نکته را درک می کنید که هر چند من آماده ام که بیدریغ پول لازم را خرج کنم، تا این تراس زیبا ، بزرگ و محکم ساخته شود ، اما مسلم است که اصولاً می خواهم بر آورد خرج هم بشود . حال که این تراس بخواهش و میل والری، دخترم، ساخته می شود، من آماده ام که مبلغ هنگفتی در این راه فدا کنم. با این وجود بر آورد خرج ضروریست، توجه دارید.



میشل آرک مقصودش را می فهمید .

والری خیال داشت بر که ای را که در کنار آن اکنون سگ استراحت کرده است، بخرد. این مسلم بود .

در این جنگل، بنایی دیگر ، جز این خانه ای که آقای آندما به تازگی تصاحب کرده بود، وجود نداشت. این خانه با فضای دور و برش شامل مرتفع ترین طبقاتی بود که همچون یلکان شیب تپه را در بر می گرفت ، و به طبقاتی که به دشت و دهکده و دریایی که امروز آرام بود، منتهی میشد .

از آن زمان که آقای آندما در این دهکده زندگی می کند، یکسال می گذرد ؛ او با به سنی گذاشته است که با اندازه ی کافی می تواند خودش را قانع کند تا از کار دست بکشد و در بطلت به انتظار مرگ بنشیند . نخستین بار است که خانه ای را که برای والری خریده است، می بیند .

«عشق من، هنگامی که بوته ی یاس به گل می نشیند،

هنگامی که بوته‌ی یاس گل می‌کند،

توی دره ، کسی این نغمه را سرداد . شاید خواب بعد از ظهر پایان مییافت؛ شاید، بله، پایان مییافت . این نوا مطمئناً از دهکده می‌آمد ، از کجای دیگر ممکن بود که بیاید؟ بین این دهکده و خانه‌ای که آن‌ای آینده ما به نازگی برای فرزندش، والری، خریده بود، در حقیقت هیچ بنایی دیگر وجود نداشت.

هیچ بنای دیگر، هیچ بنای دیگر، بجز بنای تو . وزین پس سر نوشت این بنا چون به تو تعلق دارد، از سر نوشت هر بنایی دیگر مستثنی خواهد بود، هر گونه بنایی که در خیال بگنجد و بتواند جای این بنا را کاملاً اشغال کند، و این دیده‌ای را که از آهك زنده سفیدی میزند، در این جنگل پر از صنوبر بوجود آورد . آقای آینده ما به میشل آرك گفته بود :

— من این خانه را فقط برای این خریده‌ام که در نوع خودش بی نظیر است و بس . می‌بینید، گردها گرد آن جنگل است و جز جنگل هیچ چیز دیگر . همه جا جنگل است . جاده‌ی ماشین رو تا صد متری خانه پایان مییافت . آقای آینده ما با اتوموبیل تا آنجا آمده بود؛ نقطه‌ای بود از جنگل تنك و مسطح که اتوموبیل‌ها می‌توانستند دور بزنند، والری اتوموبیل را می‌برد و سپس باز گشته بود، از اتوموبیل پیاده نشده بود و قدم به خانه نگذاشته و به اینکار اشتیاق نشان نداده بود. به پدرش سفارش کرده بود که منتظر میشل آرك بماند و بعد خودش ، هنگام غروب ، همینکه هوا خنکی اش را بازیافت — ساعت معین نکرده بود — پیش او باز می‌گردد.

چند روز می‌گذشت که آنها از این جاده و از امکانش که وجود داشت که آنرا تا بر که کاملاً به خود اختصاص دهند و حق عبور به دیگران ندهند به آنان که دوستان والری نبودند — با هم سخن گفته بودند.

دوستان آقای آینده ما دیگر زنده نبودند. همینکه آن بر که را می‌خریدند، دیگر کسی از آنجا عبور نمی‌کرد. هیچکس، مگر دوستان والری .

والری ، توی گرمای راه ، زیر لب زمزمه کرده بود:

«عشق من، هنگامی که بوته‌ی یاس به گل می‌نشیند!»

آقای آنده‌ما، حالاروی این‌صندلی راحت تر که‌ای کج و کوله که در یکی از اتاقهای خانه آنرا یافته، نشسته بود. نوی این گرما، گویی که گرمایی وجود نداشت، والری آرام زیر لب زمزمه کرده بود:

«هنگامی که بونه‌ی یاس...»

آقای آنده‌ما بادشواری به‌مهتابی رسیده بود، وچنانکه والری به‌اوسفارش کرده بود با احتیاط قدمهای کوتاه برداشته بود. آیا والری قاعدهٔ درختکی و طراوت يك شامگاه یا يك شبانگاه، در نواحی دیگر، جاهای دیگر، این آواز را نخوانده بود؟ کجا بود که او آواز نخوانده باشد؟

«... گل می‌کند!»

آقای آنده‌ما در حالیکه بخانه قدم می‌گذاشته، هنوز صدای او را می‌شنیده. و سپس صدای موتور انوموبیل، آواز او را در خود فرو برده آنگاه نوایش ضعیف و خفه شده سپس آهنگ دور دستش هنوز بگوش می‌رسیده و بعد هیچ و دیگر هیچ. آقای آنده‌ما همینکه به مهتابی رسیده بود، دیگر صدایی از والری و آوازش نشنیده بود. زمانی دراز صرف اینکار شده بود. بهمان اندازه هم برای مستقر کردن این جسم نوی صندلی راحت تر که‌ای، گذشته بود. هنگامی که اینکار انجام یافته بود، واقعا هیچ، دیگر هیچ صدایی نه از والری و نه از آوازش و نه از موتور انوموبیل، به گوش نرسیده بود. گریه کرد آقای آنده‌ما، هم چنین گریه کرد خانه و روی همه‌ی تپه‌ها، جنگلی آرام قد برافراشته بود. نوی درختان انبوه جنگل بود که همه‌ی صداها حتی آواز والری آنده‌ما، فرزندش، فرو میرفت.

بله، درست همین‌طور بود. این دهکده بود که از خواب بعد از ظهرش بیدار میشد، از شبیه تا شبیه دیگر، تابستان پایان می‌یافت. نغمه‌های رقص تا مهتابی بالا می‌آمد، گاهی هم در هم و بر هم میشد. روز آسایش آخر هفته‌ی کارگران بود. آقای آنده‌ما که دیگر هرگز کار نمی‌کرد، دیگران می‌بایست بعد از کار توانفرسا، استراحت می‌کردند. وانگهی اکنون فقط نوبت دیگران بود. آقای آنده‌ما انتظار استراحت آنان را می‌کشید، انتظار آسودگی و آرامش آنان را...

یکدسته مردم، از چهار گوش روشن و سفید رنگ میدان عبور کردند. آقای آنده‌ما فقط يك قسمت از این چهار گوش را می‌دید. اشتیاقی سوزان در خود حس

نمی‌کرد تا از جا برخیزد و ده قدمی که او را از مسیل جدا می‌کرد، پیماید و همه‌ی میدان را ببیند، او در کنار مسیل میتواند میدان را ببیند و هم چنین اتوموبیل سیاه والری را پشت ردیف نیمکت‌های سبز که هنوز بعلت گرما خالی بود، تشخیص دهد.

رقصی برپا شده بود.

رقص قطع شد.

در این لحظه، پشت سر آقای آنده‌ما، توی جنگل، در کنار هی آرام این بر که‌ای که کاملاً از بر که‌ای ریز گیاه آبی پوشیده شده بود در پناه درختان عظیم، آبا کودکان بودند که بازی می‌کردند و سرگرم گرفتن قورباغه‌ها بودند، و می‌خواستند با معصومیت کامل آن‌ها در معرض شکنجه‌های خفیف قرار دهند و از ته دل خنده‌ها سر دهند؟ آقای آنده‌ما از همان وقتی که سگ از اینجا گذشته بود، که لابد هر روز از این بر که‌ای آب می‌نوشید، و از همان هنگامی که تصمیم گرفته بود، دست دیگران را، بجز والری فرزندش، از آن کوتاه کند، اغلب به طراوت و بکری این بر که‌ای می‌اندیشید.

یک رشته صدای خش‌خش بسیار کوتاه و خشک تا گه‌ان او را در بر گرفت. باد بود که بر فراز جنگل گذشت. آقای آنده‌ما با صدای بلند گفت:

- اه، باز هم. باز هم ...

صدای حرفی شنید، از جا پرید و خاموش شد. کردا کرداو، جنگل با امواج خفیف بی‌استه‌اش، کاملاً خمیده شد. وانگهی درزندگی آقای آنده‌ما به ندرت این منظره به وجود می‌آمد. جنگل کاملاً خمیده شد اما در نقاط مختلف جنگل این خمیدگی بواسطه‌ی بلندی درختان و انعطاف آن‌ها، و سنگینی و سبکی شاخ و برگ‌ها یکسان نبود و تفاوت داشت.

آقای آنده‌ما حرکت نکرد تا ساعتش را نگاه کند.

باد قطع شد. جنگل وضع خاموشش را بر روی کوه دو باره بدست آورد. هنوز شامگاه نبود، فقط یک باد اتفاقی بود، هنوز باد شامگاه نوزیده بود. با این وجود، در آن یائین، بر از دحام میدان دم‌بدم افزوده میشد. جنب و جوشی بود.

آقای آنده‌ما با صراحت اندیشید، من باید با میشل آرك صحبت کنم. گرم است. بر پیشانی‌ام عرق نشسته. حالا باید یک ساعت دیر کرده باشد. چنین کاری را از او انتظار

نداشتم . پیرمردی را در انتظار گذاشتن !...

مجلس رقصی بود، بی تشریفات و مختصر، مثل هر شبیه در این فصل ...

نوای آهنگ که با صدای بلندگو پخش میشد، از میدان مرکزی برخاست .
فضا را پر کرد. آهنگی بود که والری از مدتی پیش میخواند و هنگامی که از راهروهای
خانه می گذشت آقای آنده ما آنرا می شنید ؛ والری می گفت چون راهروها درازند او
هنگام عبور از آنها، خسته می شود .

آقای آنده ما با دقت به آهنگ گوش داد، کاملاً راضی بود و انتظار آقای میشل
آرک، دیگر برایش کمتر توان فرسا و کشنده بود. او با تمام بندهای این تصنیف، توسط والری
آشنا شده بود. منزوی بود و انگهی ناتوان و نمیتوانست این جسم درهم شکسته را به رقص
در آورد، و انگهی جذبه ی رقص را و ضرورت مقاومت ناپذیر آن و این نکته را که زندگی و
هستی او با پایان آن بستگی دارد، انکار نمی کرد.

آقای آنده ما به خاطر می آورد که گاهی رقص ها را طولانی مییافت و کاسه ی صبرش
لبریز میشد، والری توی راهرو درازخانه میرقصید، حتی اغلب اوقات ، به استثنای ساعات
خواب بعد از ظهر پدرش. او به صدای چکش مانند پاهای برهنه ی والری که در راهروها
میرقصید ، هر بار گوش میداد و هر بار گمان می کرد که قلبش فرو میریزد و دیوانه وار
می تپد. آقای آنده ما با صبر و حوصله در انتظار مردی بود ساکت و کم حرف .

آهنگ رقص را گوش میداد.

از جوانی از دست رفته اش، تنها این باقی مانده بود که گاهی پاهایش را توی
کفش های سیاه با آهنگ تکان دهد. صحنه ی مهتابی سخت و خشک بود و برای بازی پاها
بسیار مناسب مینمود .

- يك تراس، والری گفته بود. میشل آرک ادعای کند که ساختن آن ضروریست.

آنگاه من از تو دور میشوم . اما من هر روز خواهم آمد، هر روز. هر روز ، هر روز.

شاید والری در میدان میرقصد؟ آقای آنده ما نمیداند . والری خیلی شائق این
خانه بود. همینکه او این هوس خود را بر زبان آورده بود، آقای آنده ما آنرا برایش
خریده بود . والری عقیده دارد که عاقل است . می گوید هرگز چیزی را تقاضا
نمی کند که برایش ضروری نباشد. او گفته است، بر که راهم و پس از آن، دیگر هرگز
هیچ چیز از تو تقاضا نخواهم کرد .

نخستین بار است که آقای آنده ما این خاله را که خودش برای والری خریده ، می بیند. چند هفته پیش بود که تنها به خاطر خواهش ساده ی او، بی اینکه آنرا ببیند برایش خریده است، برای والری، دخترش.

با صدای خش خشی که از تمام صندلی راحت تر که ای برخاست، آقای آنده مانعاً را که والری انتخاب کرده بود، و رانندگی کرد. خانه کوچک بود، اما فضای گودا کرد آن هموار و صاف بود. هر وقت که والری هوس کرد، میتوان به سادگی از سه طرف آنرا توسعه داد.

- می بینی، اتاق مشرف به تراس است. صبح، همانجا ناشتایی ام را میخورم. والری، همینکه بیدار میشود، بالباس خواب و با رغبت کامل، بیدارنگ به دریا می نگرند. گاهی هم دریا، مانند امروز آرام خواهد بود.

هنگامی که هر روز چشم امید به آنجا دوخته ایم،
هنگامی که همیشه چشم امید به آنجا دوخته ایم...
تقریباً، آهنگ هر بیست دقیقه باشدنی که هر لحظه بیشتر میشد و آزار دهنده بود و بواسطه ی تکراری دربی باز هم بیشتر در ذهن می نشست، بگوش میرسید. آنگاه، میدان میرقصید، میرقصید، سراسر میدان میرقصید...
گاهی، دریا کف آلود خواهد شد و گاهی، حتی، پشت مه پنهان خواهد گردید. هم چنین گاهی که بود و خشن میشود و توفان والری را وادار می کند که وحشتزده تراس را ترک کند.

و آنگاه آقای آنده ما که عشق والری بی رحمانه بر وجود او که آفتاب لب بام است پنجه افکنده، بحال فرزندش رفت می آورد، زیرا که والری، روی این تراس که بر دریا مشرف است، هنگامی که چشم می گشاید و توفان را می بیند که با وسعت و شدت کولاک می کند، از ترس بر خود می لرزد. لابد جوانان بی شمار در میدان دهکده حاضر بودند، بر کناره های بر که ی متروک، که حتی این سنگ و لگن هم به آنجا سر نمی کشد، آیا گلها در بهار شکفتگی خود نبودند و فردا پژمرده نمیشدند؟ لازم بود که والری به بر که اش بیاید و گلهاش را بنگرد.

یک جاده، راه بر که را به اینجا خیلی کوتاه می کند. بی شک، با پول کم میتوان بر که را خریده، والری حق داشت، خیال تصاحب بر که را داشته باشد. انگار که والری

بهراستی، هنوز از شنای قورباغه‌ها بر روی آب بر که، می‌خندد. مگر نه؟ انکار که والری هنوز از گرفتن قورباغه در توی مشت خود، تفریح می‌کند؟ هنوز می‌خندد که آنها را، اینطور ترسانیده است؟

آقای آنده مادرت نمیدانست، اگر هم، زمان آزار و شکنجه‌ی آنها گذشته بود، والری هنوز از اینکه آنها را توی مشت می‌گرفت و زندانشان می‌کرد و می‌ترسانیدشان، آیا به نحوی دیگر تفریح نمی‌کرد؟ آقای آنده‌ما، در این باره دیگر هیچ نمیدانست. دخترک گفت:

- میشل آرك به شما پیغام داد که بزودی می‌آید.

آقای آنده‌ما، آمدن دخترک را ندیده بود. شاید هنگامی که او نزدیک می‌شده، آقای آنده‌ما چرت می‌زده؟ ناگهان دخترک را برابر خود دید، در همان فاصله‌ای که سگ نارنجی توقف کرده بود. اگر او چرت زده، هنگام نزدیک شدن دخترک بوده یا اندکی بیشتر از آن؟ آقای آنده‌ما گفت:

- متشکرم، متشکرم که آمدید.

دخترک از این حریم ادب و نزاکت، این جسم سنگین را که در صندلی راحت تر که‌ای فرورفته و نخستین بار بود که آنرا می‌دید، و رانداز کرد. لابد توی دهکده در باره اش چیزی شنیده بود. زیرا این سر فرسوده که خندان و برهنه بود جسمی دیده می‌شد که لباسهای زیبای نیره‌ی فاخر که در نظافت آن دقت بسیار بکار رفته، آنرا پوشانیده بود. اندام درشتش که بانهایت ظرافت از لباسهای بسیار زیبا پوشیده شده بود، به چشم می‌آمد. آقای آنده‌ما با مهر بانی پرسید:

- خوب، او خواهد آمد؟

دخترک اشاره‌ای کرد که او می‌آید، بله. نیمرخش چنان کشیده بود که آقای آنده‌ما فقط بانگاه و قیحانه‌ای که بر او دوخت، پی برد که او هنوز بیچه است.

در زیر موهای سیاه، چشمهای شفاف و روشن بنظر میرسید. صورتش ریزه بود و کاملاً رنگ پریده. نگاه او به دیدار آقای آنده‌ما اندک اندک عادت کرد. آنگاه از آقای آنده‌ما چشم بر گرفت و کسر داد کرد خانه بحرکت در آورد. آیا دخترک این مکان را می‌شناخت؟ امکان داشت. اولاد همراهِ کودکان دیگر به اینجا آمده بود، و حتی تا بر که بر که‌ای که بزودی دیگر رنگ آنرا نخواهد دید، اولاد آمده بود. در آنجا، در

کنار بر که، بی شک، پیش از این، کودکان همین دهکده و آبادیهای دوردست پشت‌نبه، لابد یکدیگر را ملاقات کرده بودند.

دخترک منتظر بود. آقای آنده‌ما نالاش کرد، نوی‌صندلی‌اش جا به‌جا شد و از جیب نیم‌تنه‌اش یک سکه‌ی صد فرانکی بیرون آورد. آنرا بجانب دخترک دراز کرد. آنگاه دخترک بطرف او رفت و با سادگی سکه‌ی صد فرانکی را گرفت و آقای آنده‌ما حتم کرد که او هنوز بی‌جه است.

- آقا، آقای آنده‌ما، خیلی متشکرم.

آقای آنده‌ما با ملایمت گفت:

- بگیر، خوب، اسم‌راهم که میدانی.

- میشل آرک، پدرم است.

آقای آنده‌ما به کودک لبخند زد، گویی به او تبریک می‌گفت. دخترک، با ظرافت شلک کرد. پرسید:

- از طرف شما، به او چه بگویم؟

آقای آنده‌ما غافلگیر شده بود، اندکی دنبال کلمات گشت و آنگاه آنها را یافت. - از اینها گذشته، هنوز دیر نشده، اما اگر دیر تر نیاید، بسیار لطف کرده. هر دو باز لبخند زدند، از این جواب راضی بودند، گویی همان جواب کاملی بود که کودک انتظار آنرا داشت و آقای آنده‌ما حدس زده بود که باید این جواب را دخترک بپسندد.

بجای اینکه راهش را بگیرد برود، رفت لبه‌ی تراس آبنده نشست و کودال را نگریست. نوای موسیقی همچنان بگوش میرسید.

دخترک چند دقیقه به آن گوش داد و دامن پیراهن آبی‌اش را باز یکنان به دست گرفت، و آنرا روی پاهای ناشده‌اش کشید و دوباره بلند کرد و دوباره کشید و چند بار تکرار کرد. و بعد، دهان دره کرد.

هنگامی که او به آقای آنده‌ما رو کرد، آقای آنده‌ما دید که یک جهش خفیف تمام اندامش را دربر گرفت و دستهایش از هم باز شد و سکه‌ی صد فرانکی را رها کرد. دخترک آنرا بر نداشت. گفت:

- من کمی خسته‌ام. یائین می‌روم و آنچه را به من گفتید، به پدرم می‌گویم.

آقای آنده‌ما از او تقاضا کرد:

- اوه ، هنوز دیر نشده، دیر نشده، استراحت کن.

«عشق من، هنگامی که بوته‌ی یاس به گل می‌نشیند...»

هر دو، این بر گردان را گوش دادند. در بند دوم، دخترک با صدایی زیر و مبهم، بنا کرد آواز خواندن، سرش را همچنان به طرف کودال روشنایی بر گردانیده بکلی حضور پیر مرد را فراموش کرده بود. هر چند که نوای موسیقی قوی بود، آقای آنده‌ما فقط این نغمه‌ی کودکانه را گوش میداد. میدانست که در این سن و سال حضورش دیگر مزاحم کسی نیست، هرگز، هر کس که می‌خواهد باشد، مختصوماً کودکان. دخترک سرش را بر گردانیده بود و آواز می‌خواند، تمام ضرب‌های تصنیف را همانند کودکان دبستان ادا می‌کرد.

هنگامی که تصنیف تمام شد، هیاهویی جای آنرا گرفت. هر بار که آواز قطع میشد، فریاد شادان مردان و دخترکان زمینه‌ی آن را به وجود می‌آورد. بار دوم، مردم تصنیف را تقاضا کردند، اما نوایی بگوش نرسید. سکوت بود، فقط سکوت که به طرزی شگفت آور میدان را در بر گرفت، خنده‌ها و فریادها تقریباً قطع شد، امواج هیاهو که به منتهای حد خود رسیده و لبریز شده بود، خود بخود آرام گرفت. آنگاه دخترک آهنگ تصنیف را با سوت زد. با سوت بسیار زیر و کند که با آهنگ تناسب نداشت. هنوز به سنی نرسیده بود که بر قصد. ناشیانه و با تکلف سوت می‌زد. سوتش در دل جنگل نفوذ می‌کرد و در دل شنوندگان، اما دخترک پی نمی‌برد. والری توی راهرو با مهارت سوت می‌زد، همیشه، غیر از ساعات خواب بعد از ظهر پدرش، والری عزیزم، از کجا یاد گرفته‌ای که اینطور ماهرانه سوت می‌زنی؟ آقای آنده‌ما چیزی نمی‌دانست.

دخترک، هنگامی که به پایان بر گردان رسید، مدت زمانی دراز به میدان دهکده خیره شد و بعد به طرف آقای آنده‌ما برگشت، این بار ترس نداشت، برعکس، نگاهش شاد و دلنشین بود. خوب، خوب، شاید انتظار داشت که تحسین و تشویقی ببیند؟ اما انتظارش بیهوده بود. شاید هم، آنطور که تصور میشد، حضور پیر مرد را از یاد نبرده بود؟ پس شادیش برای چه بود؟ همچنان نگاهش مات و دلنشین بود و سپس ناگهان آنرا به زیر افکند، این بار نگاهش چنان موقر و سنگین بود که همچنان مات و پوچ می‌شود. آقای آنده‌ما گفت:

- خوب سوت می‌زنی. از کجا یاد گرفته‌ای؟

- نمیدانم !

بانگاه از آقای آنده‌ما استفسار کرد و پرسید :

- حالا بر کردم؟ حالا پائین بروم ؟

آقای آنده‌ما ، اعتراض کرد :

- آه، عجله نکن، هر قدر که دلت میخواهد استراحت کن. سکه‌ی صد فرانکی ات

را گم کردی .

دخترک شاید از این همه مهر و محبت نگران شده بود . سکه را برداشت و این جسم و باوقار را که نومی‌سندلی راحت فرورفته و انگار که درزمینه‌ی سایه‌ی دیوار سفید خانه بخواب رفته بود، و رانداز کرد. شاید دخترک آرزوی کرد که در این دستهای لرزان و در این لبخند، آثار و نشانه‌ای از بیحوصلگی و تحرك بیابد.

آقای آنده‌ما کوشید جمله‌ای بیان کند تا او را از این تماشا منحرف کند ، اما

آنها نیافت و همچنان ساکت ماند. دخترک گفت :

- اما من آنطور که فکر می‌کنید، خسته نیستم ، می‌دانید .

چشماتش را بر گردانید. آقای آنده‌ما گفت :

- آه، عجله نکن .

نوی صورت آقای آنده‌ما دیگر لبخند طبیعی نقش نمی‌بست. مگر هنگامی که

سر و کله‌ی والری در میان چارچوب دری که به باغ‌راه داشت، پیدامیشد و آنگاه بود که

همه‌ی پوست صورتش چین می‌بخورد و یک‌شادی حیوانی و غیرارادی در آن می‌شکفت؛

آقای آنده‌ما دیگر لبخند نمی‌زد مگر هنگامی که نزاکت و ادب حکم می‌کرد، و جز

با تکلف و تصنع از عهده‌ی اینکار بر نمی‌آمد؛ با این وجود، او را یک پیرمرد خوش‌خلق

بحساب می‌آوردند. باز گفت :

- هنوز دیر نشده، مطمئن باش .

دخترک، بر خاست ، گویی که می‌اندیشید و بالاخره تصمیم گرفت:

- خوب ، گشتی می‌زنم، پدرم که آمد با اتوموبیل او پائین می‌روم.

آقای آنده‌ما، جنگل آینه‌ی والری را با دست چپ نشان داد و گفت :

- اینطرف، یک‌بر که هست .

دخترک آنها را میدانست .

بسمت بالای تپه براه افتاد، همان راهی که سگ نارنجی آمده بود. باپاهای لاغرش که اندکی انحنا داشت و چون پنجه‌ی پرندکان بود، در زیر نگاه خندان و دلنشین پیرمرد باناراحتی براه افتاد. آقای آنده‌ما با نگاه بدرقه‌اش کرد تا آن‌جا که دیگر او را ندید، نه او و نه گل‌های آبی پیراهنش‌اش را. سپس باردیگر خود را یکس و تنها دید، این نکته را با احتیاط تمام پنهان داشته بود. اما دخترک بارفتن خود، فقط عظمت شکفت آوردنهایش را آشکار کرده بود.

اکنون پیراهن دخترک بر زمین‌های آفتاب‌زده‌ی مهتابی، بارنگ آبی بسیار تند نقش بسته بود. آقای آنده‌ما چشم‌ها را بست تا رنگ مشخص آن را در نظر مجسم کند، حال آنکه رنگ نارنجی سگی را که پیش‌از او از اینجا گذشته بود، بادشواری بیاد می‌آورد. او به شدت افسوس می‌خورد که چرا دخترک را به رفتن تحریک کرده بود. صدایش زد و پرسید:

- خوب، بدرت چه کاری کند؟

دخترک که تاکنون از این همه پیری و درماندگی نفرت داشت، اما در عین حال به آن احترام می‌گذاشت، ناگهان گستاخ شد. فریادی گوش‌خراش و خشمگین از جنگل برخاست.

- می‌رقصد! ...

انتظار آقای آنده‌ما، دوباره آغاز شد. اما، این انتظار ابتدا آرام‌تر و سبورانه‌تر از یک لحظه‌ی پیش بود.

او به گودال نورنگریست. پی برد که دریا در این عرض جغرافیایی، رنگ آبی آسمان را دارد. برخاست تا پاهایش را از کزختی درآورد و بهتر دربارا ببیند.

برخاست، سه قدم به سمت گودال نور که اکنون زرد رنگ بود، برداشت و چنانکه حدس زده بود، در سایه‌ی درختان، ردیف نیمکت‌های سبز میدان دهکده و اتوموبیل‌سیاه والری را که آنجا توقف کرده بود، می‌دید. سپس به جانب صندلی راحتش برگشت، دوباره روی آن نشست و باز هم به جسمش که لباس تیره آنرا پوشانیده و توی صندلی فرو رفته بود، دقیق شد و در این هنگام بود که خودش را آماده می‌کرد تا دوباره در انتظار میشل آرک بنشیند و بعلاوه انتظار بازگشت دخترک را بکشد، بازگشتی که هر آن چشم‌براه آن بود؛ در این لحظه بود که آقای آنده‌ما طعم بیم و هراس مرگ را چشید.

هنگامی که آقای آنده‌ما، سر جایش می‌نشست و بیه دیر کردن میشل آرک را به تن خود مالید، با میل و رغبت از همه چیز چشم پوشید و حالت تسلیم و رضای کامل به او دست داد؛ هر چند که یازوالری که اینقدر به او نزدیک بود، در مغزش جای داشت. انوموبیل سیاهش آنجا بود، چهار گوش سفید میدان - با این وجود بیم و هراس مرگ را درک کرد. آیا علنش این بود که رامرفتن دخترک را در جاده و گام‌های سبکش را به روی برکهای سوزنی کاج دیده بود؟ به تنهایی اش در آن جنگل اندیشیده بود؟ به راه پیمودن و حشترده اش به جانب این بر که فکر کرده بود؟ یا به یاد فرمانبرداری اش افتاده بود که به این بیگاری که پدرش به او تحمیل کرده، گردن نهاده آمده بود تا پیغام پدرش را به این پیر مرد برساند، پیر مردی که دیدار او ترسانیده بودش؟ یا به تحمیلی که بر او شده و بالاخره از کستاخی خود آنرا نشان داده، اندیشیده بود؟

آقای آنده‌ما در آتش این اشتیاق میسوخت که این بچه‌ی دیگر را هم دوست داشته باشد، اما وسیله‌ای نمی یافت و کاری از دستش بر نمی آمد تا این شوق خود را بنمایاند. از این ماجرا به پیری بیفرجام خود پی برد، آنگاه احساس کرد که پس از عزیمت دخترک به طرف نوک این تپه‌ی غیر مسکون و پس از رفتار نا بجا ی او که دخترک را به جانب این بر که راند - میدانست که والری هیچگاه تنها به آنجا قدم نمی‌گذارد. آتش این اشتیاق در وجودش زبانه کشید. آخرین بار، در این روز آرزو کرد که به این کودک که با گامهای محکم و مصمم به جانب بر که میرفت، دل ببندد، همچنانکه پیش از این با عشقی سوزان به زنی دل می‌بست.

اما در حالیکه این عشق تند را آرزو می‌کرد تا کپهان بوی موهای دوران کودکی والری را احساس کرد و در برابر این نائوانی و اسپین دوران زندگی، چشمانش را از درد ورنج بست. آیا این جنگل بود که در دل خود گل‌هایی را پنهان داشته که او ندیده بود و اکنون نسیمی عطر آنها را به مشامش میرسانید؟ آیا این همان بوی سمج نبود که از این کودک دیگر که از اینجا عزیمت کرد، می‌تراوید و او به هنگام حضورش آنرا احساس نکرده بود؟ در این هنگام بود که خاطره‌ی درخشندگی عطر آکین موهای فرزندش را بیاد آورد و اینک پیشاپیش، با سمج دختری بور که خیلی خیلی زود در این خانه حتی خواب یک مرد ناشناس را از عطر خود می‌آکند، از ذهنش گذشت. سنگینی و کرختی دلخراش اندک اندک وجود آقای آنده‌ما را فرا گرفت و در اعضاءش و در سراسر جسمش مستقر شد

ورفته رفته روحتش را مسخر کرد. دستهایش روی دسته‌ی صندلی سنگین شد و باس و نو میدی که تاکنون نظیرش را ندیده بود، چنان در مغزش رسوخ یافت که خود بخود از درك این حالت ناتوان و عاجز ماند.

آقای آنده ما می‌کوشید تا ببیند بشود بخود بقبولاند که این انتظار طولانی مثل آرك، در این سکون و در این گرما، برای سلامتش نحس و شوم است و نباید این نکته را از خود پنهان دارد و طفره زند. اما کاری از دستش بر نمی‌آمد. درد جانکاه هر گاه که پیش از وقت وجودش را فرامی‌گرفت، عمیق‌تر بود و هر وقت که باس آوردتر میشد، ناشناخته‌تر میماند. آقای آنده ما کوشید تا جلو آنرا بگیرد و از نفوذ بی‌جای آن در خویش ممانعت کند، اما این درد پیوسته، بیش از پیش وجودش را در بر می‌گرفت.

اینك درد بر سر پای‌های جانش پنجه افکنده در آن پناه‌جسته و به کمین نشسته و گوش خوابانیده بود تا به موقع پیرویش را تباہ کند.

تا زمانی که این درد آنجا بود و بخواب رفته، آقای آنده ما می‌کوشید تا با یاد و الری دل خوش دارد، خود و الری اکنون، آن پائین، در آنجا، در چهار گوش روشن میدان که آنرا از یاد برده بود، حضور داشت.

آقای آنده ما با صدای بلند گفت: *مرکز تحقیقات فناوری علوم اسلامی*
- دارم می‌میرم! ...

اما این بار از صدای خود یکه نخورد. صدای خود را بهمان ترتیب شنید که يك لحظه پیش بهنگامی که می‌گفت باد میوزد، شنیده بود؛ اما اکنون دریافت که این صدا، صدای مردیست که دیگر او را نمی‌شناسد و در دوست داشتن این کودک بر که ناتوانست و آنگاه از این صدا تعجب نکرد.

هنوز هم در مرحله‌ای سیر می‌کرد که این کودک را دوست نمیداشت و اگر میتوانست دوست میداشت و از این ناتوانی خود می‌مرد، مرگی بود که او را می‌کشت و زنده می‌کرد. کسی دیگر این دخترک را دیوانه و دوست میداشت، آن کس او نبود، اما میتوانست که باشد و هرگز نمیبود.

او صبر کرد تا از شدت این تعجب کاسته شود؛ تعجب از درك این نکته که یقین کرده بود که دارد می‌میرد و در عین حال نمی‌مرد. وجودش از این اشتیاق محال سرشار بود. میخواست که احساساتش را تغییر دهد و نوعی دیگر دوست بدارد؛ آنگاه با تمام

نیرو به درختان نگر بست و بر خویشتن گریست، زیرا که آنها رازیبا مییافت. اما آنها نمیتوانستند بیاری او بر خیزند. او این کودک بی اندازه دلربای دیگر را در نظر مجسم می کرد که در بر که رویش نامریی گیاهانی را که راهی تا روشنایی برای خود باز می کردند، می نگریست، اما این تصور هم قادر نبود که درد او را چاره کند. والری، فرزندش را همیشه بر تر و والانرا از هر چیز دنیا مییافت و این برتری همچنان تابناک و توصیف ناپذیر در وجود او باقی مانده بود. همین است که هست. او ادامه داد:

- این مرد، چقدر ناجوانمرد است.

بیهوده بود، آه، چقدر آرزو داشت و می کوشید تا دوباره به این انتظار طولانی که مدت زمانی می گذشت که فراموش و طرد شده بود و میتوانست به آسانی نو میدیش را بیدار کند، بیبوند! آه! انتظار اینکه موهای بور والری سراسر دنیا را ببیماید و بنظر او چقدر بجا بود که همه ی جهان در برابر این همه بوری، تیره و تاری می گردید. آقای آنده مای اندیشید که چرا این نکات از ذهنش می گذرد. در عین حال میدانست که این امر نمیتواند به اندیشه در آید، و، اگر به اندیشه در میآید، چرا با این درد جانگاز همراه بود و نه با صلح و صفای آسودگی خاطر؟

آقای آنده ما همچنان به اندیشه ادامه میداد هر چند که میدانست دروغ می گوید: و این نکته جز با دردی جانگاز نمیتواند به اندیشه در آید.

آقای آنده ما احساس می کرد که این درد ادامه می یابد، آنهم با شدت و وحدت، بطرزی نفرت آور با شدت و وحدت. چه مدت؟ هر گز نمی توانست در یابد. اما، به هر حساب، مدت زمانی دراز بطول انجامید، زیرا او با تسلیم و رضا طعمه ی این درد شده بود؛ و غفلش هم که در سراسر زندگی هیچگاه مزاحمش نشده بود و برعکس همیشه آنرا بعنوان کاملترین چیزهای ممکن ستوده بود، به این آشفتگی غیر عادی کردن نهاد. آقای آنده ما به این نکته تن درد داد تا دیگر هیچ حادثه ای را به یاد نیاورد و حس نکند، مگر حادثه ی عشق والری را.

- حال که میشد آردک امروز عصر نخواهد آمد، چرا انتظارش را بکشد؟

باز هم با صدای بلند حرف زده بود. یقیناً، او با صدای بلند حرف زده بود. و بنظرش رسید که صدایش پرسش آمیز بود. او بخودش جواب داد، بی ترس و هراس، زیرا در مقام مقایسه با وحشت کشف بوری عالمگیر والری، چه ترس و هراسی را، در حقیقت، میتواند

حس کند؟ بخودش جواب داد :

- کی اینکار را می کند؟ هر کس بجای من بود، آیا خشمگین نمیشد؟

جرات کرد و نگاهی به چپ انداخت، سمت همان جاده ای که این کودک دیگر فریب خورده، میبایست بزودی سر و کله اش از آنجا پیدا میشد، و او همچنان شق ورق در صندلی راحت تر که ای اش نشست، حال آن که این کودک از بر که بازمی گشت و بعد از ظهر به آخرین مرحله ی خود رسیده و پرتو خورشید زرد و ملایم شده بود.

در این وضع و حال بود که آقای آنده ما بخواب رفت.

آقای آنده ما بعداً عقیده داشت که در این بمد از ظهر، قربانی کشفی شده بود. کشفی نافذ و نهی، - که در سراسر زندگی اش فرصت نیافته بود بآن پی برد، و بی شك بعلت سن و سال اش، این کشف بیش از آنچه که نمی بایست او را خسته و فرسوده کرد، اما تا بید نمود که گمان نمی کند که این کشف بسیار عادی میبود. برای سهولت و سادگی و شاید هم بعلت نقص و کوتاهی کلماتش، این کشف را آگاهی و معرفت بر عشق فرزندش نامید.

مکالمه اش ادامه یافت و میشل آرک موضوع آن بود، اما هرگز درست نفهمید که چگونه بود. پس از اینکه هوش و حواسش را بازیافت، عبارات تند و زننده ی خود را که در روی مهتابی ادا شد، شنید. تحقیق کامپیوتر علوم درستی

پس از آن در برابر روشنایی زرد رنگ و ملایم گودال به خواب فرو رفت.

در بعضی نقاط دشت، بالای مزارع آبیاری شده، بخار و مه رقیقی بچشم میآمد که باد شواری که هر لحظه بیشتر میشد، روشنایی زرد و ملایم گودال را می بلعید.

این روز ماه ژوئن بی شك بکنواخت و کسالت آور بود، اما بک فضیلت و برتری عجیب و نادر داشت.

این آسایش آقای آنده ما چقدر طول کشید؟ هرگز نتوانست بآن پی برد. عقیده داشت که در این مدت خواب دیده است، خوابی که به دلخوش کنکهای گفتگوهای پیشین خویش با میشل آرک و بر آورد مخارج تر اس آینده ی والری که تمام فصول سال رو بروی دریا قرار خواهد گرفت، ارتباط داشت.

در حقیقت، این استراحت اندکی طول کشید، درست مدنی که دخترک نتوانست برای گردش به بر که رود و باز گردد. اکنون از بالای تپه بازمی گشت.

آقای آنده ما تا آخرین لحظات زندگی، نزدیک شدن این کودک دیگر را به یاد داشت.

نوی جنگل، ابتدا در آن دور و سپس رفته رفته نزدیک، زمین در زیر گام‌هایی کوبیده
میشد. اما این گام‌ها که بر روی برگ‌های خشک راه، سبک برداشته میشد، آقای آنده‌ما
را از خواب بیدار نکرد. اوصدای گام‌ها را شنید. نزدیک شدن يك موجود بشری را از
سمت جنوب تپه تشخیص داد؛ حتی با خود گفت که کودک از بر که باز می‌گردد، اما فکر
کرد که هنوز از مهتابی دور است و او با زهم فرصت دارد که بخوابد و بجای اینکه خود
را آماده‌ی پذیرایی اش کند، دوباره بخواب رفت، و چنان خوابش عمیق بود که دیگر هیچ چیز
نشنید مگر هنگامی که دخترک به چند متری او رسیده بود.

کودک باز گشته بود. آقای آنده‌ما که به این خواب سوخته فرو رفته بود، بی‌شک
هنوز سرش را به سمت راهی که دخترک می‌بایست از بر که باز می‌گشت، خم کرده بود
آیا دخترک با سکوت يك لحظه او را نگر بسته بود؟ آقای آنده‌ما نمیدانست. هم چنین
نمیدانست که گردش او و این خواب چقدر طول کشیده بود. کودک آهسته گفت.

- او، آقا!

او پایش را آرام بر صحنه‌ی مهتابی کوبیده بود.

آقای آنده‌ما، هنگامی که چشم‌هایش را باز کرد، جسارت بی‌شائبه‌ی نگاهی را
که پیش از این دیده بود، حس کرد. دخترک، بر عکس نخستین بار، به او نزدیک شده
بود و آقای آنده‌ما، در روشنایی، چشمان شفافش را بهتر تشخیص داد. او بی‌برد که
وجود دخترک را فراموش کرده بود. آقای آنده‌ما پوزش طلبید:

- آه، آه. همیشه می‌خوابم، همه‌جا، همه‌جا.

دخترک جواب نداد. و بایک کنجکای دیوانه‌وار و سیری‌ناپذیر، سرایای او را
بر انداز کرد. این بار، آقای آنده‌ما نگاهش را جستجو کرد، آنرا نیافت. آقای آنده‌ما
ادامه داد:

- می‌بینی، مثل آرك نیامده.

دخترک ابرو درهم کشید و به فکر فرو رفت. نگاهش را از آقای آنده‌ما بر گرفته بود
و در روی دیوار سفید پشت سر او، بی‌چیزی می‌گشت. می‌خواست چیزی را بیابد که
آرزوی دیدارش را داشت ولی آنرا ندید. آنگاه، در چهره‌اش خشونت‌ی ناخوش آیند نقش
بست، و در آرزوی نگاهی نیافتنی بخود پیچید. او به يك چیز موهوم می‌نگریست و رنج
میبرد. این چیز موهوم را که می‌نگریست، نمی‌دید. آقای آنده‌ما با لطف و مهربانی گفت:

- بنشین، استراحت کن .

چهره اش اندکی باز شد . اما هنگامی که نگاهش را به پیرمرد دوخت، او را بجا
نیاورد. با این وجود حرفش را گوش کرد. زیر پای او نشست و سرش را به پایه‌ی صندلی
تکیه داد .

آقای آنده‌ما از جایش تکان نخورد .

نفس‌های خویش را شمرد و کوشید عمیق تر نفس بکشد تا با آرامش جنگلو
با تنفس کودک هم آهنگ گردد .

دخترک دست دراز و باریک و کتیفش را به طرف آقای آنده‌ما دراز کرد و آنرا
کشودویک سکه‌ی صدفرانگی پدیدار شد . بی‌اینکه سرش را برگرداند، لب به سخن
کشود و گفت:

- نوی‌راه، اینرا پید کردم.

آقای آنده‌ما، زیر لب گفت :

- بسیار خوب، بسیار خوب.

آبا آقای آنده‌ما همین الان به وجود او پی برده بود؟ در لحظاتی کوتاه، فراموشی‌اش
می‌بایست نابود شده او را ترك کرده باشد .

دخترک ساکت بود و سرش را در سایه‌ی دیوار به پایه‌ی صندلی تکیه داده بود.

دخترک چشم‌هایش را بسته بود؟ آقای آنده‌ما صورت او را نمی‌دید و فقط دست‌های
نیمه‌باز و بیحرکتش را مشاهده می‌کرد. نوی دست راستش سکه‌ی صد فرانگی بود.
آقای آنده‌ما از سکون و آرامش بسیار، داشت خفه‌میشد .

«عشق من، هنگامی که بونه یاس به گل می‌نشیند

هنگامی که بونه یاس گل می‌کند»

نازمانی که این آواز بگوش می‌رسید، دخترک تکان نخورد . هنگامی که آواز
پایان یافت او سرش را بلند کرد و به صدای خنده‌ها و فریادهایی که از میدان دهکده
بر می‌خاست، گوش داد. خنده‌ها و فریادها قطع شد، اما او همچنان سرش را راست
گرفته بود، در این لحظه بود که آقای آنده‌ما نوی صندلی‌اش جابه‌جا شد .

کودک خنده‌را سرداد. گفت :

- صندلی‌شما، داردمی‌شکند .

دخترک از جا برخاست و آقای آنده‌ما کودکی را که قبلاً دیده بود، باز شناخت.

آقای آنده‌ما گفت :

- من چاقم، این صندلی برای من ساخته نشده .
آقای آنده ما، هم خندیدید. اما دخترک، دوباره قیافه‌ی جدی خود را بازیافت. پرسید:
- پدرم هنوز نیا آمده؟

آقای آنده ما با شتاب گفت:

- الان می آید . الان می آید، اگر دلت خواست، می‌توانی منظرش بمانی.
دخترک همانجا ماند تا راهی بیابد که وقتش را عاقلانه و به دلخواه بگذراند، ناگهان
حس کرد که بتیم و بیگس است و پدرش او را فراموش کرده. در نگاهش از این سرگشتگی
که چند لحظه‌ی پیش، هنگامی که از جنگل می گذشت، وجودش را فرا گرفته بود،
همچنان وحشت و بیگسی خوانده میشد.

دست‌هایش را به طرف صورت برد و روی هم به دهانش گذارد و چشمانش را مالید،
گویی که از خواب برمیخاست.

نزدیک بر که آیا باچه بازی خود را سرگرم کرده بود؟ گل خشک دست‌هایش را
کنیف کرده بود. سکه‌ی صدفرانگی را پس از آن که به طرف آقای آنده ما دراز کرده
بود، می‌بایست رها کرده باشد. در حقیقت، دست‌هایش خالی، در کنار پیراهنش، آویخته
شده بود. گفت:

مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

- من می‌روم!

در این هنگام، ناگهان آقای آنده ما آنچه را که والری به او گفته بود، بیاد آورد:
دختر بزرگ آقای میشل آرک، مثل دختران دیگر نیست. میشل آرک کمان
می‌کند که دخترشان مثل دیگران نیست. این، چندان اهمیت ندارد. دخترک لحظه به
لحظه همه چیز را فراموش می‌کند، بیچاره میشل آرک که دخترش مثل دیگران نیست.
دخترک، با آن که تصمیم گرفته بود برود، انگار که برای رفتن شتاب نداشت.
شاید در کنار این پیرمرد، احساس آرامش و ایمنی می‌کرد. یا، در آن حال بیفیدی و
بی‌تفاوتی که برای رفتن یا نرفتنش داشت، شاید ترجیح میداد که منتظر بماند و فکری
بهنرا از فکر بازگشتن بدست آورد؟

- به پدرم بگویم که باز هم مدتی دراز منظرش می‌مانید؟

دخترک لبخند زد. چهره‌اش کاملاً به حال عادی برگشت. همچنانکه جواب آقای
آنده ما را انتظار می‌کشید، نیرنگ و افسونی در لبخندش نمایان شد و آقای آنده ما
که گونه‌هایش گل انداخته بود، با شادی فریاد کشید:

- یعنی، آنقدر منتظر آقای میشل آرک میمانم تا هوا تاریک شود!

آبادخترك جواب را شنید؟ بله، او شنید.

هنگام عزیمت، نوی شنهای خاکستری مهتابی، سکه‌ی صدفرانکی را دید. به آن نگر بست و خم شد و یکبار دیگر آنرا برداشت و به آقای آنده‌مانشان داد. نگاهش کیج و مات نبود. گفت:

- نگاه کنید .

دخترك باز خندید. آقای آنده‌ما تأیید کرد:

- نگاه کنید. این را کدام بیچاره ممکنست گم کرده باشد؟

دخترك باز خندید. آقای آنده‌ما گفت:

- بله انگهش دار!

دست دخترك آماده‌ی بسته شدن بود، با سر و صدا بسته شد.

دخترك به فکر فرورفت و کیج می نمود. به طرف آقای آنده‌ما رفت و دست چپ را به سمت او دراز کرد، دستی که سکه‌ی صدفرانکی را در خود نداشت. گفت:

- دیگر می‌ترسم. آقا، باشما خدا حافظی می‌کنم.

دستش گرم بود و از گل‌بر که زبر. آقای آنده‌ما کوشید تا آنرا در دست خودش نگاه دارد، اما دخترك که نگران و مضطرب بود گریخت، انعطاف و نرمش يك گیاه ریشه کن شده را داشت، حتی در حرکاتی که از او سر میزد. او با کراه دستش را دراز کرده مانند يك بچه، بانرس و لرزی عادی و شایسته اینکار را انجام داده بود.

- شاید که میشل آرک، شب پیدایش شود؟

دخترك گودالی را که در آن می‌رقصیدند، نشان داد. گفت:

- گوش کنید!...

دخترك با همین وضع استفهام آمیز باقی ماند. بعد، بی علت و دلیل وضمش را تغییر

داد، آیا برای این بود که رقص قطع شده بود؟ آقای آنده‌ما پرسید.

- کناربر که چه کار می‌کردی؟

- هیچ کار!...

از همان راهی که سگ نارنجی رفته بود، بی آنکه اشتباه کند، آرام و با احتیاط به راه افتاد. آقای آنده‌ما حرکتی کرد، گویی می‌خواست او را نگهدارد، اما دخترك آنرا ندید. آنگاه بر خاست، در صدد بود که چگونگی نگاهش دارد و چیزی بگوید، و زمانی بعد، فریاد کشید:

- اگر والری را دیدی...

دخترك، هنگامی که در خم جاده ناپدید می‌شد، چیزی جواب داد اما سر برنگردانید.

آقای آنده ماصدای سوتش را شنید.

دوباره توی صدلیش افتاد. کوشید تا از میان سکوت جنگل، کلماتی را که کودک بر زبان آورده بود، تشخیص دهد، اما موفق نشد. آیا گفته بود که والری را نمی‌شناسد؟ یا این که والری خوب میدانند که پدرش، انتظار او را می‌کشد. یا چیزی دیگر که هیچگونه ارتباطی با سؤال نداشت؟

طنین صدای کودکانه، کرد آقای آنده ما موج میزد و در هیچ چیز حل نمیشد، بعد هیچیک از معانی فرضی و اتفاقی را که امکان داشت در برداشته باشد، در خود منعکس نمی‌کرد، دور میشد، محو می‌گردید، به نلؤلوه‌های گوناگون می‌پیوست، به هزاران نلؤلویی که بر فراز گودال روشن معلق بود و آنگاه یکی از آن‌ها شد و سپس ناپدید گردید. آقای آنده ما خودش را تنهایی یافت. تنها، در انتظار مردی وقت‌شناس، آن‌هم در جنگل!...

روزی باید درختان این جنگل را ببیند، بوته‌ها را ریشه کن کند، قسمتی از این انبوه بی‌قواره را نابود کند، تا بوسیله‌ی نقاط تکیه وسیع، هوا آزادانه بتواند در آن نفوذ کند و بالاخره این آشفتگی و آمیختگی عظیم را برهم زند.

هوا بقدری صاف بود که از میدان دهکده، اگر کسی مایل بود، میتواند او را ببیند. نیم‌رخش بر زمین‌های نراس آینه‌ی دخترش والری نقش بسته بود. همه‌ی مردم در جریان این نمای آینه‌ی بودند. می‌دانستند که او میشل آرک را انتظار می‌کشد و بنا به عادت، لباس تیره پوشیده است. بله، می‌توانستند او را ببینند و این لکه‌ی تیره‌ی جسم‌اش را تشخیص دهند که در صندلی راحت‌تر که‌ای فرورفته و بر زمین‌های دیوار سفید آهکی خانه‌ای که برای دخترش والری خریده است، برجسته مینماید. این لکه، همچنان که زمان می‌گذشت، لحظه به لحظه تیره‌تر میشد و بزرگ می‌گردید و حضورش در مهتابی آفتاب‌زده بیش از پیش قطعی و مسلم میشد. بله، والری اگر دلش می‌خواست، لابد می‌توانست او را ببیند، او را، این پدر را که در انتظار میشل آرک بسر می‌برد. دیگران هم می‌توانستند او را ببینند. او اینجاست، در برابر انتظار و هر کس می‌دانست که آقای آنده‌ها، جز این رفتار نمیتوانست رفتاری دیگر داشته باشد.

خرید این تپه، توی دهکده سرو صدرا راه انداخته بود. ملکی که بنام والری آنده‌ها توسط پدرش خریده شده بود، چهار و پنج هکتار جنگل را در بر می‌گرفت. یکسال می‌گذشت که هر دوی آنان در این دهکده، در میان این گودال زندگی می‌کردند،

یعنی از همان زمان که آقای آنده ما تصمیم گرفته بود تا از کار و مشغله اش دست بکشد؛ او برای اینکار به اندازه‌ی کافی و بیش از آنچه که باید، ثروت داشت. اما از دست این بچه تنها بخاطر هوس او بود که چند هفته‌ی پیش، این سمت تپه را که تا کنار بر که امتداد داشت، خریده بود. او می‌خواست بر که راهم بخرد.

آقای آنده ما گفت:

- آه! از دست این آقای آرک، آه از دست این مرد!

صدای خودش، بگوشش آشنای آمد.

او بادشواری نیم خیز شد، اندکی صندلی اش را جلوتر کشید، تا نزدیک لبه‌ی مهابی، به این قصد که از آن پائین بهتر دیده شود. اما او به فضا نگاه نمی‌کرد. اگر این صدای آواز باشد، لابد هنوز دارند میرقصند. به جسمش که این پارچه‌ی زیبای تیره آن را پوشانیده و روی صندلی پت و پهن شده بود، بیشتر می‌نگریست. بیش از زمانی که دخترک حضور داشت، پت و پهن شده بود. شکمش روی زانویش افتاده نیم تنه‌ای از همان پارچه‌ی تیره آنرا پوشانیده بود، والرئ، فرزندش، آنرا انتخاب کرده بود. زیرا جنسش خوب بود و مردان چاق توی آن راحت تر بودند و بهتر اندامشان رامی پوشانید.

آقای آنده ما، بیکار و بیکه و تنها، به آنچه که بر سرش آمده بود، باغم و اندوه می‌اندیشید. از راه، همچنان، هیچکس نمی‌رسید. از جایی که او اکنون نشسته بود، اگر دلش می‌خواست، می‌توانست اتوموبیل سیاه والرئ را که آنجا توقف کرده بود، دوباره ببیند. اما او حتی یک لحظه نه به اتوموبیل سیاه والرئ توانست بنگرد و نه به آن بچه ببیند. خاطرش را در او گرفته بودند، یکی به دیگری پیوسته بود و چنان باهم متحد و یگانه بودند که مدت زمانی دراز، همه‌ی آنها بنظر آقای آنده ما یکسان آمدند. او میدانست که نه بابوری والرئ می‌تواند مواجه شود و نه با سره‌وایی و ولنگاری آن دخترک، مگر اینکه خودش هم، مانند آنها سراسیمه گردد. آقای آنده ما، حتی به درختان نمی‌نگریست، درختانی که خواه و ناخواه بسان او، در این بعد از ظهر، در رمز شکفت آور هستی، معصومانه شرکت جسته بودند.

آقای آنده ما بخوبی نشن نگریست. از تماشای وجود خویش، قوت قلب یافت. این قوت قلب وجودش را از نفرتی توصیف ناپذیر و قطعی می‌انباشت. این بعد از ظهر چنان آرامش و اطمینانی به او می‌بخشید که در سراسر زندگی اش آنرا حس نکرده بود. باد بود که از راه میرسید. هرگز میشل آرک نبود.

زمان می گذشت و آقای آندهما دوباره به انتظار خومی گرفت.
آقای آندهما حتی به این امید نهانی دل می بست که دخترک بطرف دهکده نرفته
هنوز در حول و حوش مهتابی پرسه میزند؛ او دوباره به تصور حضورش در آنجا، در آن
کناره ها، خو گرفت و حتی دلش هوای او کرد و انتظار دیدار دوباره ی دخترک بر انتظار
میشد آرك و والری بر تری جست .

نویسن ، برابر او يك سکه ی صدفرانکی که از دستهای دخترک رها شده بود،
برق می زد .

دخترک باز هم آنرا رها کرده، باز هم و باز هم.

- دخترک دستها را باز می کند و همه چیز را رها می کند، نمی تواند هیچ چیزی را
نگاهدارد. با این وجود هوش و حواسش بجاست. نمیتوان منکر شد .

آقای آندهما کوشش کرد تا سکه ی صدفرانکی را بردارد ، بعد منصرف شد . و
بجای آنکه آنرا بردارد، بایا تا آنجا که امکان داشت، آنرا از جلودیدگان خود دور کرد.
اما چنانکه دلش میخواست سکه به انبوه گیاهانی که در کنار مهتابی روئیده بود نرسید،
يك متر در شن نرم پیش رفت و همان جانیمه اش نویسن ناپدید گردید . نه، دخترک دیگر
امروز باز نخواهد گشت . او باید اکنون به دهکده رسیده باشد . بدون چندان زحمتی
پائین رفته و، گاهی سوت زده و به چپ و راست به درختان و زمین نگریسته است، زانوانش،
آنطور که داش میخواست، سبك و چابك او را بر راه برده اند - خرامان، اشیاء، سنگریزه ها
یا بر کهارا که در نظراو، يك لحظه جذبه ای مبهم در برداشتنند و او را مسحور خویش
می کردند، برجیده است. بعد دخترک دستها را باز و همه ی مایملك خود را رها کرده است.

- با این وجود، گاهی، دخترک بیاد می آورده که چیزی را از یاد برده.

آیا در خط سیر خود ترسیده؟ آیا يك یاد دوبار دوبنده است؟ آیا راه را گم کرده؟

- نه، راه ها، اوراها را از برادران و خواهرانش که عقلشان تمام و کمال سر-
جایش است، بهتر می شناسد. این فکرهای دور و دراز چه فایده دارد؟ آیا چه وقت بیادش
آمده که سکه ی صدفرانکی را فراموش کرده؟ آنگاه، آه، او لابد در راه توقف کرده
در این راه خلوت خودش را تك و تنها یافته، و با حسرت و افسوسی جانگداز از خودش
پرسیده که چرا نباید نزدییر مرد باز گردد. اما در آن پیش بینی و آگاهی مبهم دیوانگیش،
این حرکت کودکانه و ناممقول از او سر نزده و، برعکس، همچنان راه خود را بطرف دهکده
در پیش گرفته است.

آقای آنده ما کوشش کرد و روی سکه‌ی صد فرانکی که دیگر نمیخواست ابداً آنرا ببیند، شن پاشید. دیگر آنرا ندید. نفس عمیقی کشید، گویبی پس از هر کوشش چنان می‌کرد.

اندکی آرامش خود را بازیافت، اگر امروز عصر، بسیار زود پائین برود، ممکنست بخت با او یاری کند و در میدان دهکده دوباره این کودک را ببیند.

آقای آنده ما فراموش کرده بود که والری اغلب با او از دختر میشل آرک سخن می‌گفت.

اما هرگز به میدان دهکده نمی‌رود. آنوقت؟

او آه کشید، بعد خاطرش آسوده شد. فهمید که چگونه باید این کودک را دوباره ببیند. از والری می‌خواهد که وسیله‌ی ملاقات او را با دخترک فراهم کند. او به دختر کنجینه‌اش را پس خواهد داد. انتظار میشل آرک، در پس این انتظار دیگر، همان پس دادن کنجینه‌ای را که شاید دخترک فراموش کرده بود، پنهان شد.

آقای آنده ما اندیشید، چه نتیجه‌ی غیرمنتظره‌ای؛ چه مسئولیت تازه‌ای، آنهم با چه اهمیت و جدیتی. آیا دخترک او را به یاد می‌آورد؟ بله. او چند لحظه‌ی پیش به آقای آنده ما زیاد نگریسته بود و اگر به دخترک لطف و محبت زیاد نشان بدهد، او می‌کوشد تا آقای آنده ما را به یاد آورد. این آقای پولدار و بیکاره و خیلی پیر را که والری دختر اوست، بیاد می‌آوردی؟ بله. دخترک هنگامی که به مهمتایی قدم گذاشته بود، نامش را بر زبان آورده بود.

- دخترک، آنچه را که دیگران درک می‌کنند، درک نمی‌کند. و با این وجود فهم و شعورش بجاست و مطالب گوناگون را بخاطر می‌سپارد. مردم درباره‌ی او خوب قضاوت می‌کنند.

فریادهای شادی از دره برخاست. و آنگاه آهنگ رقصی فریادها را دربر گرفت. این يك والس توأم با آواز بود. آه، آنها می‌رقصند، می‌رقصند، تا آنجا که دلشان بخواهد؛ هنگامی که می‌رقصند نمی‌توانند این درد ورنج را بر خود هموار کنند، تا بیدرنگ بخاطر من دیگر نرقصند.

آباد دخترک همین که به میدان میرسد، همچنان فکرمی‌کند که این سکه‌های صدف‌رنگی را به اختیار دارد و هنگامی که بین هوس خرید يك پاکت شیرینی و وظیفه‌ی رسانیدن این پیغام به پدرش که آقای آنده ما تا شامگاه در انتظار اوست، مردداست، آنگاه

فراموشی اش را به یاد می آورد؟

دخترک، راهی بطرف میدان بازی کند، بسیار رام و مطیع است، و بعد از میان رقص کنندگان می گذرد. این پدرش است که اینقدر خوب میرقصد. آیا س می کند تا از غم و غصه اشکش سرازیر نشود؟
- آقای آنده ما گفت که تا هوا روشن است، منتظر تو میماند.

والری فریاد می کشد:

- ای وای، درست است، درست است!

آیا در آن هنگام که دخترک بخاطر یک پاکت شیرینی گرد میدان می گردد، آنگاه یکبار دیگر ملتفت می شود که لای سکه ی صد فرانکی را که نزدیک پیر مرد یافته بود، گم کرده است؟

آیا بگوشه ای میخزد و می گیرد که چرا تا این حد فراموشکار است؟
آقای آنده ما، امشب این موضوع را می فهمد، همین امشب. او می خواهد که آنرا بفهمد.
والری فریاد می کشد:

ای وای، درست است! اما دیر وقت است.

نه، لابد دخترک مأموریتی را که پدرش به او داده فراموش نکرده است او ناچار نوبی خاک میدان بی سکه ی صد فرانکی می گردد. مردم با دل سوزی به او می نگرند و او هم می گیرد.

بعد، او، از میان رقص کنندگان، تا نزد میشل آرک میرود و مأموریت خود را انجام میدهد.

میشد آرک می گوید:

- بالاخره، او جز این چاره ای ندارد.

- اما او با این جنگل آشنا نیست. انتظار کشیدن توان فرساست!

نه، دخترک، مأموریت را فراموش کرده است. گم کردن سکه ی صد فرانکی کیج و منگ اش کرده. او، تنها، می گیرد. پدرش بالذنی دیوانه وار می رقصید. دخترک می گیرد، کجا؟ کمی گریستن اش را می بیند، کمی؟

انتظار آقای آنده ما، یکبار دیگر به آرامش و سکون انجامید. هنگامی که گفته بود، او تا شامگاه منتظر میماند، هنوز خیلی به غروب مانده بود. او می دانست که دخترک، پیر مرد را فراموش کرده است.

جز انتظار کشیدن چه چاره‌ای داشت؟ انتظارا تو موبیل والری را کشیدن، ادبوز خند زد. والری - فرزندش - او را در جنگل زندانی کرده بود .

از بس در این مهتابی نشسته بود، دیگر توضیحاتی را که درباره‌ی شکل و اندازه‌ی تراس، میبایست به میشل آرک میداد، در مغزش روشن و مشخص نبود. ناچار مدت ملاقاتشان کوتاه بود. با چند کلمه آنچه را که فکر می کرد که باید انجام داد ، به آقای میشل آرک می گفت و تا آنجا که طارمی باید در مهتابی پیش برود، تعیین می کرد.

تراس نیم دایره و بدون زوایه خواهد بود نادومتری گودال روشنایی پیش میرود. والری، هنگامی که از خواب برمیخیزد، چنان موهای بورش پریشان است که روی چشمانش می افتد. آنکاه، این فرزند آقای آنده‌ما، هنگامی که بیدار میشود ، از لابلای موهای بور پریشان خود، تراس و دربارا می بیند.

خورشید چرخیده بود؟ بی شك؛ آقای آنده‌ما به این نکته پی برد. در چند متری او، يك درخت آلتس، با سایه‌ی خود و با عظمتی گرانقدر و باوقار، وجود او را جارو می کرد . این سایه اندك اندك باد یوار سفید آهکی درهم می آمیخت.

«عشق من هنگامی که بوته‌ی یاس به گل می نشیند،»

«هنگامی که هر روز چشم امید ما به آنجاست»

صدایی بسیار گیرا و نرم، این تصنیف را خواند. مدت درازی بطول انجامید، دوباره خوانده شد .

پس از آنکه آواز قطع شد، فریاد شادی و سرور کمتر برخاست. چند صدای خنده بگوش رسید و بعد خاموش شد.

آیا آقای آنده‌ما، پس از آواز، بخواب رفت؟

۲

بی شك، بله، بخواب رفت. اکنون، سایه‌ی درخت آلتس، جای سراسر تراس آینده را در بر می گرفت. آقای آنده‌ما، بی اینکه به یاد داشته باشد که چگونه این سایه قدم بقدم نزدیک شده بود، خودش را در پناه آن یافت.

بله، لابد بازم بخواب رفته بود، بازم یکبار دیگر.

ازین پس، از میدان دهکده، دیگر او را تشخیص نمیدهند. سایه‌ی درخت آلتس غیظ‌تر از سایه‌ی دیوار بود، و بسیار پهن و او در وسط آن قرار گرفته بود . وانگهی يك لحظه‌ی پیش که به پرتگاه نزدیک شده ، بیهوده بود. زمین پس ، دیگر هرگز نزدیک نمیشود، هرگز.

به این دلیل او خوابیده بود که اکنون موفق میشد آن خواب دیگر را، خواب پیش از این را، ورژن‌های آن را - که عجیب بود و آزاردهنده - تشخیص دهد.

وبالاخره به یاد آورد که چشمان دیوانه‌ی دخترک را در یک آفتاب تند دیده بود و هم چنین چگونگی کثیف کردن دستهایش را، در کنار ی گل آلود بر که، بخاطر آورد. با این وجود که تعجب می کرد که چگونه بار دیگر بخواب فرورفته بود، سایه همچنان بدون آگاهی از، دمبدم گسترده میشد. آقای آنده ما گفت:

- بی شک، چندین روز برایم لازمست تا خستگی های چنین انتظاری از تنم بیرون آید. این جمله ها که با صدای بلند در شکوه و جلال انزوایش اداشده بود، خلف وعده‌ی میشل آرک را در نظرش برجسته و نمایان می کرد. بدین ترتیب، آقای آنده ما، برای اینکه این محنت بدقولی را بر خود هموار کند، کوشید تا در مدت و نتایج دیر آمدن میشل آرک خود را فریب دهد و بخود دروغ بگوید.

با این ترتیب منتظر ماند و چنین تصور کرد که نمی تواند موفق شود که این رفتار ناشایست میشل آرک را نسبت بخویش، درک کند. یکبار دیگر، با صدایی آرام و صاف، این بدقولی را که به او روا داشته بودند، به زبان آورد.

- نمی فهمم. از آقای آرک چنین رفتاری شایسته نبود، روانیست پیرمردی را ساعات دراز در انتظار گذاشت.

خاموش شد، اندکی خجل و حیران می نمود. چشمها از زیر افکند، به دسر برداشت و با وحشت جای تراس آبنده را بر انداز کرد.

- او چگونه بخود اجازه میدهد که چنین رفتاری داشته باشد؟

والری، امر و زیبا فردا، در این ساعت شامگاه، با جامه‌ی گرانبهای روشن، روی این تراس، به این جاده چشم می دوزد. والری، در آبنده، درست در همین فصل، در زیر این درخت آلس که نعمت و احسان سایه اش را در این ساعت از هیچکس دریغ نمی کند، چشم پراه کسی می نشیند. لابد در همین جاست که دبری نخواهد گذشت که این انتظار والری تحقق یابد.

آقای آنده ما با آرامش در این باره اندیشید. باز هم خود را از روی مہتایی کنار کشید تا آنجا که از دهکده هیچ چیز نمی دید.

در میدان، که دیگر آنرا نمی دید، رقص پایان یافته بود. باز هم کسی سر نمی رسید.

آقای آنده ما که تصویر می کرد که چنین انتظار طولانی را بادشواری تحمل کرده است، رفته رفته با آن خومی گرفت. با خشکی این بعد از ظهر که به پایان رسیده بود، نیرویش را بازمی یافت. با شدت و مهارتی بی اندازه پاهایش را روی شن سفید مهتابی کوبید و کمان برد که با این ترتیب، خشم شدیدش را نشان داده است. او به کثیف شدن کفشها و به نیرویش که مسخره مینمود، لبخند زد. اما با این ترتیب زمان در نظر او می گذشت، همچنانکه در نظر مردم دیگر، و در نظر آن کس که به هنگام بعد از ظهر، در قفس ساعت غذای شامگاه را انتظار می کشد.

باد وزید. درخت آتش تکان خورد. و در میان زمزمه اش، زنی سر رسید که تا این لحظه از نظر آقای آنده ما پنهان مانده بود.

آن زن برابر او ایستاده بود و با او سخن می گفت:
- آقای آنده ما!..

از چه وقت، او هم، آقای آنده ما را که با این طرز پاهایش را روی شن هامی کوبیده، می نگریده است؟ بی شك مدت زمانی دراز نمی گذشته. فقط مدتی که لازم بوده تا او از راه منحرف شود و برابر آقای آنده ما بایستد.

آقای آنده ما با چابکی از روی سندی اش برخاست و به جلو خم شد. آن زن گفت:
- آقای آنده ما، من زن میشل آرکام!

او موهای سیاه و بسیار بلنند و صاف داشت که روی شانه هایش ریخته بود و چشمانش درخشندگی خاص داشت و آقای آنده ما چشمان دخترک را به یاد آورد، اما این چشمان بسیار درشت، شاید هم درشت تر از چشمان دخترک بود. او هم کفش راحت به پا و پیراهن تابستانی به تن داشت. بملت لاغریش دراز تر از آنچه که بود، مینمود.

رو بروی آقای آنده ما ایستاده بود. یکبار دیگر تکرار کرد:

- من زن مقاطعه کاری هستم که انتظارش را می کشید.

آقای آنده ما گفت:

- درست، ملتف شدم.

آن زن راست، روی لبه ی مهتابی نشست و سرش را بجانب سندی چرخانید. او طبعاً تودار بنظر می آمد، نه غمگین بود و نه درمانده، اما خشکی و زخمی اندامش و خشونت بیحالت. که به درجه ی کمال رسیده بود. نگاهش که به پیر مرد دوخته بود، از یک میل شدید به خرده گیری و عیبجویی سرچشمه می گرفت که هر کس دیگر را که بجای آقای آنده ما بود، به اشتباه می انداخت. فقط هنگامی که چشمان خسته اش، که نمیخواست

هیچ چیز را ببیند، چند ثانیه بسته شد، گیج و منگک بنظر رسید. اما وقتی که چشمانش بسته شد، زیبایی اش بنحوی دیگر جلوه کرد - آنگاه بود که چشمان فرورفته در تاریکی شب پلکهایش، زندگی را باز می یافتند. و چنان زیبا شد که آقای آنده ما تصور کرد که این زن که برابر او ایستاده زن میشل آرک نیست و میبایست کسی دیگر میبود و نرسید که هرگز او را باز نشناسد.

آن زن، که زن میشل آرک میبود، هرگز او را خواهد شناخت؟ زن میشل آرک گفت:
- شما کم بیرون می آئید، شمارا نمی شناختم.
او تپه را نشان داد.

- اینجام رفیع است. اندکی استراحت می کنم.
آقای آنده ما بادشواری از روی صندلی اش برخاست و کنار رفت. گفت:
- خواهش می کنم.

زن صندلی خالی را بر انداز کرد، اندکی دو دل شد، بعد نپذیرفت.
- متشکرم، همین جا راحتم.

آقای آنده ما اصرار نکرد. با سنگینی نوری صندلی اش فرورفت. زن همچنان سر جایش، روی لبه می متهابی، نشسته بود و این بار سرش را بجانب گودال چرخانید. او از منطقه‌ی سایه‌ی درخت آتش بیرون بود و مانند فرزندش توی آفتاب قرار گرفته بود. او هم مانند فرزندش خاموش بود. اکنون که احتمالاً آمده بود تا از جانب شوهرش به آقای آنده ما پیغامی بگزارد، هیچ سخن نمی گفت. اما واقعاً، چگونه میتوان فهمید که آیا او فقط برای این نیامده بود که در کنار این پیر مرد و در این جا، هر خاموشی را بر لب زند؟ آیا او این مکان را این شاهد را انتخاب نکرده بود؟

آقای آنده ما، در میان آشفتگی خویش که میخواست باز هم این سکوت عظیم را درهم شکند، پی کلمات می گشت. دستهایش که روی دسته‌ی صندلی تر که ای منقبض شده، آن را به خش خش مداوم در آورده بود، اما آن زن نمی شنید و همچنان به گودال روشن چشم دوخته بود.

از آن نقطه که آقای آنده ما خودش را برای همیشه عقب کشیده و نشسته بود، میدان دیده نمیشد. جز زمزمه‌ی نامشخصی که از دهکده می آمد و امکان داشت که از هر دهکده‌ی دیگر هم چنین زمزمه‌ای بیاید، دره اکنون آرام و ساکت بود.
آقای آنده ما با کوششی ماهرانه، آرام از صندلی اش جدا شد و بالاخره موفق

گردید که به زن بگوید:

- آقای آرک، امروز عصر اینجامیاید؟

زن، آرام برگشت. مسلم بود که بیان علت آمدنش را زائد یافته بود. گفت:
- مطمئناً، برای همین آمده‌ام که بد شما بگویم که او می‌آید. بله، امروز عصر

خواهد آمد.

آقای آندمه گفت:

- آه، باعث زحمت شما شده.

- نه. زیاد دور نیست. و بهتر همین بود که من به اینجایا بیام.

آواز دوباره از گودال روشن بالا می‌آمد.

همچنان از يك بلند گو بر می‌خواست. شدت آهنگ آواز در نوسان بود. آواز یائین

می‌آمد و دور می‌شد. زن بادقت به آن گوش میداد، می‌خواست بداند که نزدیکست یا دور.

اما آیا به آن گوش میداد؟

آقای آندمه فقط چادر سیاه و ابریشمین موهای ریخته بر شانه‌ها و بازوان

برهنه‌اش را می‌دید که بهم پیوسته و زنانوش را در بر گرفته‌است. نه، اولاً بد فقط نگاه

می‌کرد و گوش نمیداد. آقای آندمه ماحدس زد که او آن سمت میدان دهکده را می‌پاید،

آن سمت را که درختان و نیمکت‌هاست، آن سمت را که پیش از عزیمت دخترک بجانب بر که،

دیده بود. آقای آندمه ما پرسید:

- دوباره رقص را شروع کرده‌اند؟

- نه، نه، تمام شد.

آقای آندمه، اندکی خاطرش آسوده شد. لحن صدای زن میشل آرک، هنگامی که به او

جواب داده بود، بی تفاوت و ملایم بود.

آقای آندمه خوب میدانست که چیزی نخواهد گذشت که حادثه‌ای که باعث

ملاقاتشان شده، وقوع می‌یابد. این حادثه با سرسختی در زمان خشک حال ریشه می‌گرفت،

و بهتر ترتیب که شده می‌بایست اتفاق می‌افتاد و آن زمان هم می‌بایست می‌گذشت.

تعجب و خوشحالی ناگهانی آقای آندمه ماهم، محققاً بادشوازی می‌گذشت،

اما در عین حال که می‌گذشت، فرسوده و کهن می‌شد. آقای آندمه تصور کرد که این نکته

را می‌فهمد که رفته رفته، خش خش خفیف صندلی راحت تر که‌ای نقصان می‌گیرد و

بزودی اطراف جسمش دیگر صدایی را نشنید مگر صدای موزون و اطمینان بخش

نفس دشوارش را. اما حادثه‌ای اتفاق افتاد که ابتدا او را سردرگم کرد و بعد هم ترسانیدش.

يك لنگه‌ی كفش راحت از پای زن افتاد، از پای‌ی كه روی پای دیگر انداخته بود. این‌ها اکنون برهنه بود و در کنار ساق پای آفتاب سوخته، كوچك و سفید مینمود. چون زن همچنان بیرون از سایه‌ی عظیم درخت آتش نشسته، یا بهتر بگوئیم سایه‌ی درخت هنوز به او نرسیده بود، پایش باز هم بیشتر عربان بنظر میرسید، و این رفتار شكفت اش، باز هم بیشتر بچشم میخورد: او از جای خود نمی‌جنبید و حس نمی‌کرد كه كفش به پا ندارد. پایش همچنان برهنه‌ها شده و فراموش گردیده بود.

آنگاه آقای آنده‌ما، برعكس لحظه‌ی پیش، حس كرد كه لازمست بیدرنگك سر صحبت را در حضور زن باز كند. بخاطر داشت كه دختر كی از اینجا گذشته بود. و خاطره‌ی این دختر ك آيا نمیتوانست اینجا، بین این دو، مكانی بیابد و آيا حق نداشت كه بین آنان حایل گردد؟ آيا درباره‌ی این بچه اتفاق كلمه وجود نداشت؟

آقای آنده‌ما بالطف و محبت پرسید:

- وقتی كه شما از دهكده بیرون آمدید، دختر بچه باز گذشته بود؟
زن بادشواری سر بر گردانید. لحن كلامش چنان بود كه گویی از زمان رسیدنش رفته‌ی گفت و گور انبریده بود. اما پاهمچنان برهنه بود و فراموش شده. گفت:
- بله. او بمن گفت كه شمارا دیده. درست پس از رسیدن او بود كه من مجبور شدم بی‌آیم و شما اطلاع دهم كه میشل آر ك فكرش راهم نمی‌كرد كه باز هم كسی دیر خواهد كرد، او گفت كه نیمساعتی طول می‌كشد. از زمانی كه من هم بنوبه‌ی خود از آنجا بیرون آمدم، يكساعت گذشته است.

- يكساعت؟

- يكساعت! بله!

- دختر بچه از مدت بامن حرف نزد، بلکه فقط از يك تأخیر نامعین سخن گفت.
- بله، همینطور است. او فراموش کرده. انگار كه شما هم فراموش کرده اید!
دریا همانند سطح پهنای فلزی شده بود، كاملاً صیقلی و صاف. پنهان داشتن این نکته بیهوده بود كه ساعات بسیار كند و بسیار طولانی، جانشین ساعات نخست بعد از ظهر شده بود.
آقای آنده‌ما گفت:

- میدانید، من وقت دارم.

- دختر بچه این موضوع را به پدرش گفت. و حتی گفت كه ناروشنایی باقیست

در انتظار او می‌مانید.

- درست است!

آقای آنده ما که همچنان می کوشید حتی بارنج و عذاب، این زن را از خیرگی و شیفتگی اش بیرون آورد، باترس و کمروبی افزود:

- بچه، این را نوی راه پیدا کرده بود. بعد، آنرا فراموش کرد. الان آنرا به شما میدهم، می ترسیدم که دیگر فراموش کنم؛ اینها.

سکه‌ی صدفرانگی را که کودک کم کرده، توی شن‌ها فرورفته بود. آقای آنده ما سکه‌ای دیگر از جیب نیم تنه اش بیرون آورد و دستش را پیش برد. زن حتی سر برنگردانید و چشمانش همچنان به کودال دوخته شده بود، گفت:

- اهمیت ندارد.

افزود:

- چون درباره‌ی آن با من حرف نزده، آنرا هم فراموش کرده. هنوز بیش از اندازه بچه است. اما ابدأ مهم نیست، روزی، این هم می گذرد.

آقای آنده ما سکه‌ی صدفرانگی را توی جیب گذاشت. جسم اش نوی صندلی جابجا شد و بهم بیچید. دوباره، صندلی صدا کرد.

زن وضعش را تغییر داد. بازوانش را که زانوان او را دربر گرفته بود، از هم کشود؛ بی اینکه نگاه کند، با پالنگه‌ی کفش را جست و جو کرد و آنرا پوشید.

آقای آنده ما گفت: مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

- مسلماً، اهمیت ندارد، ابدأ.

زن جواب نداد.

آقای آنده ما احساس کرد که در این لحظه وحشت دارد که مبادا این زن برخیزد و به دهکده باز گردد، اما اگر قصد چنین کاری را داشت، او از آن زن تقاضای کرد که بماند.

هر چند که آقای آنده ما میدانست که آن زن هرگز نمی توانست حس کنجکاو بیچاره کونده اش را، آنچنانکه داشت، ارضاء کند، با این جو د آرزو کرد که در این بعد از ظهر، او

در کنارش بماند، در کنار او، هر چند تا ابد مهر خاموشی بر لب زده باشد؛ در این بعد از ظهر، او به آن زن، در کنار خویش، احتیاج داشت.

ایکاش در فاصله‌ی سالهایی که بین این لحظات و مرگش سپری میشد، این زن را بلافاصله دوباره می دید، اما اگر ملاقاتی هم اتفاق می افتاد، کاملاً تصادفی بود، آن هم بهنگامی که آقای آنده ما با اتوموبیلش از کوچه‌های دهکده می گذشت. هرگز این زن

اورا با زنی شناخت و اورا لایق نمیدانست که بازش بشناسد.
زن میشل آرک، بجای اینکه راهش را بگیرد و برود، برعکس، اینجامانده بود،
همچنان با آن لحن بی تفاوت حرف میزد و سخنانش از یک مکالمه‌ی درونی پرده بر میداشت
و گاهی مطالبی بی اختیار بر زبانش جاری میشد، اما آن کس که میبایست بشنود، آنرا
می شنود. او گفت:

- مدتی است که موسیقی دوباره شروع نشده؛ پس رقص لابد باید تمام شده باشد،
حتی در کوچه‌های مجاور میدان که گاهی به علت گرما در آنجا می رقصند. آنها باید
راه افتاده باشند، اما آهسته بالا آمدن، وقتشان را می گیرد.

آقای آنده ما تکرار کرد:

- آه، هنوز دیر نشده!

- میدانم، همه‌ی مردم میدانند.

این جمله خود بخود از دهان آقای آنده مایرون آمده بود تا زن را مطمئن کند؛
هم چنین لطف و مهربانی لحن سخنش، سبب شده بود که از شدت و خشونت تصمیم‌اش
کاسته شود. پیر مرد از یاد برده بود که بنمایش قیافه‌ی موقر این زن همچنان مشغول باشد.
لحن سخن زن کمی خسته و کوفته بود. آنچه را که فرزندش يك لحظه‌ی پیش گفته
بود، او تکرار کرد. او، او به کودالتھی خطاب کرد:

- کمی منتظر میمانم، اگر میشل آرک آمد، با او پائین میروم.

اوسرش را میان بازویش فرو برد و يك لحظه موهایش، چهره‌ی او را پوشاند.
- من کمی خسته‌ام.

نه تنها شباهت جمله‌هایشان، بلکه لحن کودکانه‌اش، باعث میشد که کسانی که
آن دورا به دنبال هم، مانند آقای آنده ما، دیده بودند، حدس بزنند که او مادر آن دخترک
است بی آنکه ازرنج‌هایش بوئی برده باشد.

آقای آنده ما گفت:

- چرا که منتظر نمائید، و پیش از پائین رفتن بازم کمی استراحت نکنید.

- من پنج بچه دارم. پنج تا. و همینطور که می بینید، هنوز جوانم.

او بازویش را چنان از هم گشود، گویی که میخواست کسی را در آغوش گیرد.
بعد دستهایش پائین افتاد و در آفتاب زردی دوباره همان حالت تحقیر آمیز و خشن را
بازیافت.

آقای آنده ما گفت:

- آه، می فهمم، می فهمم!

شاید مکالمه میتوانست با این ترتیب، از موضوع بچه‌ها، از این جنبه‌ی زندگی مادرانه‌ی خانوادگی، آغاز گردد و ادامه یابد؛ شاید مکالمه میتوانست در این لحظات کثونی از کنار موضوع محیلاً نه جریان یابد.

- دختر بچه از همه بزرگتر است؟

- بله! ...

آقای آنده‌ما، لحن پر حرفی و وراجی را بخود گرفت.

- کمی پیش از او، بیست دقیقه‌ی پیش از او، سگی از اینجا گذشت. یک سگ، چه بگویم؟ حنایی رنگ، گمان می‌کنم، بله، حنایی نارنجی بود. آیا این سگ مال بچه‌های شماست؟

زن پرسید: منظورتان چیست؟

آقای آنده‌ما با حالتی رفت‌انگیز گفت:

- نظری نداشتم. دو ساعت می‌گذرد که اینجا نشسته‌ام و جز این سگ و این بچه، هیچکس را ندیده‌ام، آنوقت، بخودم گفتم که شاید...

- برای اینکه سر صحبت را باز کنید، اینقدر خودتان را به زحمت نیندازید. این سگ مال کسی نیست، او دنبال بچه‌ها راه می‌افتد. شرور نیست. مال هیچک از مردم دهکده نیست، مال همه است.

سایه‌ی درخت آتش بطرف زن می‌پیش آرک می‌خزید. و آنکاه که آنها هر دو خاموش بودند وزن همچنان با سر سختی و شیفتگی و بادقت فراوان میدان دهکده را بر انداز می‌کرد، آقای آنده‌ما باتشویشی که هر لحظه افزون می‌شد می‌دید که سایه‌ی آتش بجانب او می‌خزد.

آیا زن که ناگهان از خنکی این سایه متعجب شده، پی برده بود که مدت زمانی می‌گذرد که دیگر به رفتن نمی‌اندیشد؟

او به این نکته پی برده بود.

در حقیقت، تغییری را که در گرداگردش ناگهان روی داده، دیده بود. او سر را بر گردانید و در پی آن بود که بفهمد این خنکی، این سایه از کجا آمده، به آتش و سپس به کوه و بالاخره به آقای آنده‌ما مدتی دراز خیره شد و میخواست آخرین بار اطمینان یابد که او باز هم منتظر میماند یا نه ...

زن آه کشید و گفت:

- آه، واقعا، دبر است؟ چطور امکان دارد که او غروب آفتاب را ببیند و باز هم

دبر کند.

آقای آنده ما باشادی گفت:

- و حتی اگر آقای آرک امروز نیاید، من مثلاً فردا یا آخر هفته به اینجا بازمی‌گردم،

چطور چنین چیزی امکان دارد؟

- برای چه؟ نه، نه، شما اطمینان میدهم که او خواهد آمد. آنچه که مرا متعجب

کرد گذشت زمانست که به این سادگی سیری می‌شود، اما میدانم که او خواهد آمد.

او به دره رو کرد و بعد دوباره بجانب آقای آنده ما سر بر گردانید. افزود:

- مخصوصاً تابستان، مخصوصاً ماه ژوئن.

آقای آنده ما، به این نکته پی برده بود.

- وانگهی، مگر والری شما خبر نداده که او خواهد آمد؟

آقای آنده ما، بیدرنگ جواب نداد.

همیشه سهل و ساده بوده که آقای آنده ما را در سراسر زندگی غافلگیر کنند.

اما کندی حرکات و گفتارش که پایه پای سناش افزون شده بود، نشان داد که زن

در این باره اشتباه کرده است. زن دوباره لب بسخن گشود:

- آقای آنده ما، از شما پرسیدم که آیا والری شما خبر نداده که شوهرم امروز

عصر خواهد آمد؟

بالاخره آقای آنده ما گفت:

- مرا، خود والری به اینجا آورد. در حقیقت، خودش از آقای آرک وعده‌ی ملاقات

گرفته بود. فکر می‌کنم، همان دیروز. یکسالست، که همیشه او برای من وعده‌ی

ملاقات‌هایم را می‌گیرد.

زن برخاست، به آقای آنده ما نزدیک شد، از تماشای دره چشم پوشید، آنجا، تقریباً

جلوی پای پیرمرد، نشست. گفت:

- خوب، می‌بینید که باید باز هم منتظر بمانید.

آقای آنده ما خودش را در برابر این زن خطا کار و مقصر مییافت. زن باز هم پیشروی

کرد اما این بار نشسته بود، همچون عاجزی خود را به جانب او کشانید و صدایش را آن

چنان بلند کرد که گویی به یک آدم کر خطاب می‌کند:

– و شما به والری اعتماد دارید؟

آقای آنده ما گفت :

– بله !...!

– اگر او به شما گفته که میشل آرک به او قول داده که به اینجا بیاید، باور کنید فقط باید صبر و حوصله‌ی فراوان داشته باشید. من میشل آرک را می‌شناسم، همانطور که شما والری را می‌شناسید. او به قول خود پایبند است.

ناکهان لحن زنانه‌ای بخود گرفت، گویی از سخنانش از چشمه‌ی مهر و محبت می‌جوشید. – می‌بینید، هنگامی که میشل آرک مردم را به زحمت می‌اندازد، برای اینست که جز این رفتار، نمیتواند رفتاری دیگر داشته باشد. فوق طاقش است که بتواند رفتاری دیگر در پیش گیرد. فقط در این صورت، او در برابر شما مفسر است. او چنین ساخته شده، بی‌اینکه قصد بدی داشته باشد، و برایش اتفاق می‌افتد که هیچ رفتاری جز آنچه که دارد، نمی‌تواند داشته باشد.

– می‌فهمم !...!

– زن میشل آرک کاملاً خودش را بهم بیچید و جمع وجود کرده. اندام باریک‌اش

را با موها و بازوانش پوشانید. یادشواری گفت.

– در این وضع موجود چه کسی میتواند جز این رفتار، رفتاری دیگر در پیش

گیرد؟ چه کسی؟ نه شما سابقاً جز این رفتار، رفتاری داشتید و نه من امروز...!

آقای آنده ما کوشید. آیا این پیر مرد، از گذشته‌اش اطمینان داشت. ناسبت به این زن خشن و سنگدل باشد ثابت‌تواند از خشونت‌ی که آن زن می‌خواست به او نشان دهد، و او به این نکته آگاه بود، ممانعت کند. اما این دلیل، دلیلی شایسته و واقعی بود؟ آیا به این دلیل نبود که این زن که يك لحظه‌ی پیش سر سخنانه تصمیم گرفته بود که، هیچ‌چوچه نگذارد احساساتش آفتابی شود، اکنون با درماندگی و بیخودی و با فراموشی تمام اندامش، در زیر پای او نشسته بود؟ آیا به این دلیل نبود که این زن چنان دلیل و زبون احساساتش شده بود که او را، زن میشل آرک، در برابر آقای آنده ما درهم بیچیده و مجاله کرده بود؟ پیر مرد وقتی که فرصت یافت و قوایش به او اجازه داد که این زن را به این ترتیب تحقیر کند و پست بشمارد، بیاد آورد که چنین رفتاری از او سرزد.

او سنگدل شد. او بود، آقای آنده ما بود که نخست از والری سخن گفت.

آقای آنده ما پرسید:

- دخترم، والری را، می شناسید؟

- می شناسم!...

زن میشل آرک برخاست، در آن سکوت، قدرافراشت. از والری سخن گفت، چنانکه يك لحظه پیش از میشل آرک سخن گفته بود.

سنگدلی آقای آندهما در او اثر نکرد، توضیح داد:

- یکسال می گذرد که او را می شناسم. یکسال پیش بود که به اینجا آمدید،

اینطور نیست، تقریباً در چنین روزی؟ دو شنبه بی بود. در يك بعد از ظهر ماه ژوئن نخستین بار بود که من والری آندهما، فرزندتان را، همان روز ورودتان دیدم.

زن میشل آرک، به یاد آن بعد از ظهر افتاد و از ته دل با لطف و مهر بانی لبخند زد.

آقای آندهما، او هم، به یاد آن بعد از ظهر افتاد و لبخند زد.

آن دو، با هم، دوباره خود را در برابر این خاطره‌ی والری می یافتند، خاطره‌ی يك

سال پیش، خاطره‌ی کودکی او.

آنها خاموش بودند و لبخند می زدند.

بعد، آقای آندهما از او پرسید:

- دختر بچه‌ی شما باید حالا تقریباً همان سنی را داشته باشد که والری سال

پیش داشت ؟

زن از این گفت و گو با ادب و نزاکت سر باز زد.

- از دختر بچه‌ی من حرف نزنیم. هنوز خیلی وقت لازم است تا او بزرگ شود، خیلی.

زن دوباره خود را در آن ماه ژوئن سال پیش می یافت، همان روز که والری که

دختر بچه‌ای بیش نبود، از برابر او گذشته بود.

- می گویند که شما سابقاً به این ناحیه آمده بودید، خیلی پیش، سالهای پیش.

می گویند که شما از کار و مشغله‌تان دست کشیده اید.

- آه! چندان سالی هم نیست، آخر والری میخواست کنار دریا زندگی کند.

- شما شروع کردید به خریدن آن خانه‌ی بزرگ پشت شهرداری و بعد به خرید

زمین دست زدید، و پس از آن، این خانه را خریدید و باز هم زمین خریدید. می گفتند

که سابقاً با مادر والری بود که به این سرزمین آمده بودید.

آقای آندهما سرش را برای ادای احترام و تکریم ناگهانی، به زیر افکند. آيا زن

به این نکته بی برد ؟

- اشتباه نمی‌کنم؟

آقای آنده‌ما، باضعف و ناتوانی گفت:

- نه، نه، اشتباه نمی‌کنید!

- شما خیلی پولدار هستید. این مسأله زود آفتابی شد. و مردم پیش شما می‌آمدند

تابه شما زمین بفروشد. می‌گویند که شما بابتی اعتنائی آنها را می‌خریدید. انقدر پول دارید

که بی‌اینکه زمین‌ها را ببینید، می‌خرید. آقای آنده‌ما، زیر لب تکرار کرد:

- پولدار!...

- میتوان این موضوع را فهمید و پذیرفت

آقای آنده‌ما کمی نوبی صندلی راحتی اش فرورفت و لنده زد. اما زن، خونسرد و

بی‌تشویش، ادامه داد:

- بر که راهم دارید می‌خرید؟

آقای آنده‌ما زیر لب گفت:

- بر که راهم!...

- پس والری خیلی ثروتمند است!

آقای آنده‌ما تصدیق کرد و آهی کشید و گفت:

- خب، برای چه از ثروتم بامن حرف می‌زنید.

زن لبخند زد و گفت:

- اشتباه می‌کنید، من از والری باشما حرف می‌زنم. چرا با اینهمه بی‌اعتنائی

اینقدر زمین می‌خرید و باز هم می‌خرید و می‌خرید؟

- والری همه‌ی دهکده را می‌خواهد.

- خیلی وقتست؟

- چند ماه است!...

- اون خواهد توانست آنرا به دست آورد.

آقای آنده‌ما تکرار کرد:

- اون خواهد توانست، اما آنرا می‌خواهد.

زن زانوانش را بین بازوان خود گرفت و بالذت این اسم را تکرار کرد:

- آه، والری! والری!!!...

زن میشل آرک، بارضایت و آسودگی خاطر، آهی طولانی کشید و ادامه داد:
 - آه، چه خوب بخاطر دارم، مثل اینکه همین دیروز بود. کامیون های اسباب کشی
 سراسر شب، توی میدان توقف کرده بود. آنهاییش از شما رسیده بودند. هیچکس هنوز
 شمارا ندیده بود. فردا صبح، وقتی که جلوی پنجره ام ایستاده بودم - و اتفاق می افتد که
 اغلب اینکار را می کنم - و به میدان نگاه می کردم، آنوقت نزدیک ظهر بود که والری
 را دیدم. زن ناگهان از جابر خاست و کاملاً به آقای آنده ما نزدیک شد.
 - کمی پیش از تعطیل مدرسه بود. خوب به خاطر دارم. منتظر بازگشت بچه هایم
 بودم. والری توی میدان پیچید. بی شک نخستین کسی بودم که او را می دیدم. خوب،
 والری چند سال داشت؟

- تقریباً هفده سال!

- درست است. بله! می ترسیدم که فراموش کرده باشم. خوب، او از میدان گذشت،
 همانطور که الآن برایتان تعریف می کنم. دو مرد - پس از من او را دیدند - ایستادند تا
 عبور او را تماشا کنند. او میرفت، میدان بزرگ است، او همچنان میرفت، از میدان
 می گذشت، همچنان می گذشت. آقای آنده ما، عبور فرزندان پایان ناپذیر بود.
 آقای آنده ما سر برداشت و همزمان با زن میشل آرک، این عبور دخترش را یکسال
 پیش هنگامی که والری هنوز از درخشندگی و شکوه رفتارش بیخبر بود، در روشنایی میدان
 دهکده، تماشا کرد.

آقای آنده ما پرسید:

- در برابر نگاه ها، بی اعتناء بود؟

- آه، کاش می دیدید!

آهنگ موسیقی در کودال روشن، طنین افکند.

آنها فکر می کردند که دیگر کسی نمی رقصد، اما باز هم می رقصیدند.

هنر میشل آرک به این نکته پی برد و نه آقای آنده ما.

زن دوباره رشته ی سخن را به دست گرفت:

- بله، او در برابر نگاه های بی اعتناء بود. آن دو مرد دو من او را می نگریستیم. والری

پرده ی دکان سقط فروشی را کنار زد. مدتی را که او در آنجا ماند، ما دیگر ندیدیمش و
 با این وجود، هیچیک از ما سه نفر از جایش تکان نخورد.

سایه‌ی آتش، حالا به پایین تپه به گودال روشن رسیده بود. میخواست در آن غرق شود.
آقای آندما تکرار کرد:

- نوی سقط فروشی!

(و خنده را سرداد.)

- آه، می‌دانم!

- بعلت کامیون‌های اسباب‌کشی که، سراسر شب، نوی میدان توقف کرده بود، می‌دانستم کسانی که این خانه‌ی بزرگ پشت شهرداری را خریده‌اند، همین امروز و فردا، سروکله‌شان پیدا میشود. قبلاً اسم آندما دهن به دهن می‌گشت. چند ماه پیش از اسباب‌کشی خانه‌را خریده بودید. همه می‌دانستند که شما در تاتنها هستید، یک فرزند و یک پدر پیر، اینطور می‌گفتند.

- همینقدر پیر که حالا می‌بینید یا بیشتر؟

- بله، نوی ده تعریف می‌کردند که این بچه‌را خیلی دیر، پیدا کرده‌اید، نمره‌ی آخرین ازدواج‌تانست. اما وقتی که والری را اینقدر بزرگ و بوردیدم، همانطور که خودتان می‌دانید، بلافاصله نتوانستم که بین او و شما رابطه‌ای بیابم. اندیشیدم: اینقدر هم بوری! لابد باید خیلی زیبا باشد.

آقای آندما با ناله گفت: *تات کاپتور علوم اسلامی*

- آه، میدانم، میدانم.

- باخودم می‌گفتم که باید خیلی زیبا باشد، اما از همان عبور و آن خرام و آن موها، آیا میشد تصور کرد که او تا این اندازه زیباست؟
زن مکث کرد، انتظار پیر مرد را از یاد برد. بعد دوباره بالحنی روشن و بلند و تقریباً خطاب‌ی، آغاز سخن کرد:

- پرده‌دکان پشت موهایش، بسته شد. و من از خودم پرسیدم که لابد کسی او را از شهر باخود به اینجا آورده و دیر بازود به او ملحق میشود. آن دو مرد هم متعجب به نظر می‌آمدند و ما بانگه‌ا از یکدیگر استفسار کردیم. از کجا می‌آمد؟ ما همچنان از خودمان می‌پرسیدیم که کدام مرد است که مالک این همه بوریست. و فقط همین بوری و بس، چونکه هنوز صورتش را ندیده بودیم. این همه بوری بیهوده‌را نمیشد تصورش را کرد. آنوقت؟ او در بیرون آمدن تأخیر کرد.

زن خودش را پیش کشید، خیلی نزدیک پیر مرد نشست و این بار بیکدیگر خیره شدند، اما درست همانوقت که زن دوباره آغاز سخن کرده بود:

- وبعد، بالاخره دوباره پیدایش شد. پرده‌ها کنار رفتند. هنگامی که دوباره از سراسر میدان می‌گذشت، او را دیدیم. خیلی آهسته قدم بر میداشت. وقت تلف می‌کرد. وقت کسانی را هم که او را می‌نگریستند؛ و بی‌اینکه بفهمند، گویی که يك مدت بی‌آغاز و انجام تلف می‌کرد.

آقای آنده ما تکرار کرد:

- بی‌اینکه بفهمند!...

آنها یکبار دیگر به این لحظه‌ای که زن میشل آرک برای همیشه به زیبایی والری آنده ما کاملاً پی برده بود، باز گشتند و در آن فرورفتند.

زن خاموش بود. آقای آنده ما دوباره نوبت صندلیش فرورفته بود. باز هم از خش خش این صندلی‌تر که‌ای که در زیر دستهایش صدای آمده بود، پی برد که می‌لرزد. او پرسید:

- خانم، اگر این خانه پی در پی دست به دست گشته، همانطور که بمن گفته‌اند، آیا بی‌دلیل نبوده؟

زن لبخند زد و سر تکان داد و گفت:

- شامی گوئید که تصمیم گرفته‌اید و به هیچ چیز اهمیت نمی‌دهید.

و ناگهان باوقار افزود:

- بله، بی‌شک، باید دلیلی داشته باشد.

خورشید به جنگل می‌تابید. تمام سایه‌های جنگل که اکنون بسیار دراز شده - چونکه تپه آنها را دربر گرفته بود - در کودال روشن فرومیرفت. زن گفت:

- من هیچیک از مالکان این خانه را نمی‌شناسم، اما این درست است که مرتباً دست به دست گشته. خانه‌هایی هست که چنین سرنوشتی دارند.

زن میشل آرک باشتاب حول و حوش خانه را برانداز کرد و دوباره به کودال روشن نگریست و گفت:

- بی‌شک بالاخره بعلمت دوری و پیرت افتاد کیست که دست به دست می‌گردد.

- ممکنست!

- چون که ، در آن وهله‌های اول ، مثلا، يك زن وشوهر، ممکنست از آن

خوششان بیآید ؟

آقای آنده‌ما، زیر لب گفت :

- آه بی شك، بی شك.

- وبعد به این آفتاب زنده‌ی تابستان دوچار میشوند !...

- حالا که زنده نیست. نگاه کنید!

آفتاب دیگر زنده نبود. از جنگل و مزارع مه بسیار غلیظی برمیخاست. دریا

رنگارنگ بود. زن ادامه داد :

- میشل آرک، در ابتدای ازدواج مان، قصد داشت که اینجارا بخرد. اما مالکان

پیش از شما، آنرا اشغال کرده بودند. پس از آن، میشل آرک گرد آن نگشت. این خانه

را من فقط یکبار دیدم، آنهم وقتی که در تابستان بچه‌هایم را به کنار بر که میبردم.

- هیچکس تا به حال بفکر تراس نبوده؟ نخستین بار است که این فکر پیداشده؟

- مسلماً نخستین بار نیست، میشل آرک به این فکر بوده!...

- تنها او؟

- دیگران را می گوئید؟ چطور بفهمم؟ حتی با دیدن این مهتابی، چنین فکری

در انسان به وجود میآید، حالا چرا هیچکس پیش از شما بفکر نیفتاده ؟ نمیدانم، آقای

آنده‌ما اگر شما می‌داید، بمن بگوئید.

- مسأله‌ی پول نبوده؟

- نه !

- مسأله‌ی زمان بوده؟

- اه! آقای آنده‌ما، شاید پیش از اینکه این خانه را بعلت پرت افتادگی غیر قابل

تحملش که از آن سخن گفتیم ترك کنند، فرصت نمی‌یافتند که به فکر آن بیفتند. فکر

نمی‌کنید که اینطور باشد ؟

زن سرش را بر گردانید.

يك لحظه‌ی کوتاه، بالاخره زن این جسم مشخص را با نفرت و کراهت نگریست .

پیر مرد، حتی دیگر میل نداشت که خودش را توجیه کند. و آنکاه ، زن، بی شك، به

این وجودی که سالیان دراز بر آن گذشته بود، درخویشتن احساس علاقه می کرد. آقای آنده‌ما به عظمت بزرگترین فضایل این زن پی برده بود، فضیلتی که درچنین لحظه‌ای نوانسته بود، بخاطر زندگی طولانی خاموش و فسرده‌ی او، هرچند که لحظانش بسیار کوتاه بود، از وجود خویش غافل گردد. زن، بانر می و ملایمت گفت:

- مادرس شمارا نرك کرده بود و او فرزندان دیگر از مردان دیگر داشت؟ و کار

به‌دادرسی کشید!...

آقای آنده‌ما سر تکان داد. زن ادامه داد:

- يك دادرسی بسیار طولانی و پر خرج؟

- البته می بینید که پیروزشدم!

زن دوباره آرام از جابر خاست، باز هم به او نزدیکتر شد. او دسته‌ی صندلی را گرفت

همچنان خمیده به او خیره شد.

آنها، بسیار بهم نزدیک شدند: اگر زن اندکی خم‌تر میشد، چهره بر چهره‌ی آقای

آنده‌ما می‌سایید.

- شما بی شك به آن زن امیدهای فراوان داشتید؟

آقای آنده‌ما، بوی پیراهن تاشقانی و موهای پریشان زن را حس کرد. وانگهی،

هیچکس، جز والری تا این حد خودش را دیگر به او نزدیک نمی کرد. آیا این نزدیکی زن

میشل آرك، اهمیت آنچه را که می گفت، میرسانید؟

آقای آنده‌ما آهسته گفت:

- در این باره هیچ فکری نداشتم و ندارم. می فهمید. هیچ فکری. بهمین دلیل

است که شاید بنظر تان برسد که من دست و پایی خود را گم کرده‌ام.

باز هم، آهسته تر افزود:

- آنچه را که پیش از داشتن این فرزند می دانستم، اکنون هیچ نمیدانم. و پس

از آنکه او را دارم، دیگر درباره‌ی هیچ چیز فکری نمی کنم، آه، دیگر هیچ نمیدانم مگر

بیخبری خود را.

آقای آنده‌ما تلاش کرد و خندید، همانطور که پس از آن دروغی می خندید.

- باور کنید، که من در برابر این چنین قدرت زندگی، کاملاً متحیرم. عشق این

بچه در این سن و سال و به هنگام پیری، وجود مرا ناگهان مسخر کرده، آه!

زن از جابر خواست . دستش را از دسته‌ی صندلی برداشت . لعن سخن‌اش بسیار کوتاه بود و بادشواری حرف میزد:

- خیلی دلم میخواست که با کسی از والری آنده‌ما، صحبت کنم. بشما اطمینان می‌دهم که می‌توانید این جسارت مرا تحمل کنید.

آقای آنده‌ما بالحنی شکوه آمیز گفت:

- نمیدانم، نمیدانم که میتوانم یا نه.

- بهتر همینست. هیچکس از او باشما سخن نگفته و او حالا بزرگ شده، بهتر

همینست که در این باره حرف بزنیم.

حالا، سایه، سراسر مهتابی را فرا گرفته بود، اکنون سایه‌ی تپه بود. سایه‌ی آتش و سایه‌ی خانه، هر دو توی گودال می‌لولیدند.

دره، دهکده، دریا و مزارع، هنوز در روشنایی بود.

دسته‌های پرندگان که بیش از پیش بر تعدادشان افزوده میشد، از تپه پرواز می‌کردند و دیوانه‌وار در فضای آفتابی گشت می‌زدند.

سایه، این خانه را زودتر فرامی‌گرفت تا دهکده را . هیچکس هنوز به این نکته نیندیشیده بود، نه آقای آنده‌ما، نه والری، زن میشل آرک، او، به این نکته پی برده گفت:

- والری، اینجا، یک ساعت زود آفتاب را از دست میدهد تا دهکده .

- می‌بینید که آقای آرک این را بمن نگفته بود.

- او میدانست؟ حتی وقتی که ده سال پیش حرف و سخن خریدنش برای هر دو مان،

در میان بود، به این نکته پی برده بود .

- چیزی که انسان را ناراحت می‌کند، همینست که اینقدر خورشید را نزدیک می‌بیند.

- باید انسان اینجا بماند تا مانند ما به این نکته پی ببرد. والا کی میتواند قبلا

اینرا بفهمد؟

زن در جاده چند قدم راه رفت، باز گشت. سپس این بار، انگار که با کراهت و

بیزاری در چند متری پیر مرد نشست و گفت:

- والری بسیار به من رنج و عذاب میدهد.

زن با همان لحنی که عیب‌های خانه را پیش مرد سخن گفت، بقسمی که گویی در

نظر او همه‌ی مردم از آشفتگی و بی‌نظمی همگانی رنج می‌برند، اما فقط از همین آشفتگی.

شیرینی و لطف يك گذشته‌ی نزدیک که عبور والری آنده ما را از میدان دهکده و آنچه را که پس از آن روی داد، و در درونج اش را در هم و بر هم در برداشت، همه یکسان جنبه‌های این آشفتگی و بی‌نظمی بودند.

زن دوباره بطرف جاده راه افتاد، با همان ترتیب که دختر بچه اش يك لحظه‌ی پیش راه افتاد بود، سبك، كچ و ساق‌های پایش تنها در زیر سنگینی راست بدنش بی‌زحمت و کوششی، حرکت می‌کرد. آقای آنده ما، یکبار دیگر حتی از اعماق پیری اش که هم کبیج و منک بود و هم پایش لب‌کور، اما هوش و حواس اش بجا بود، توانست هنوز، به علی که امکان داشت هنوز کسی این زن را دوست بدارد، پی‌ببرد، زنی بود که نمی‌توانست از انعکاس خوشی‌ها و ناخوشی‌های گذران یادائم درونش در سراسر جسم خود، ممانعت کند. هر گاه که خوش یا ناخوش بود، وضع جسم اش بلافاصله با آن تناسب مییافت.

زن، هنگامی که دوباره از جاده بیرون آمد، رفتار اش خواب‌آلود و با احتیاط و بی‌اندازه کوچکانه بود و چنین گمان می‌رفت که آن چند لحظه‌ای که خودش را نک و تنها در جاده یافته بود، تصمیم گرفته بود که از این حادثه‌ی شوم و آرامی که با آن رو بروست، خودش را خلاص کند. همچنانکه فرزندش، چنین تصمیمی را گرفته بود.

آنگاه، هنوز زن به مهتابی باز نگشته بود که آقای آنده ما فهمید که باز هم مشتاق است که او را تا شامگاه، ناشب، ببیند و کم‌کم از ورود میشل آرک که او را از دیدار این زن محروم می‌نمود، کم‌کم داشت وحشت می‌کرد. آقای آنده ما به او لبخند زد.

اما زن بی‌اینکه باور نکرد از برابرش گذشت. همان لحظه که او از روی مهتابی می‌گذشت، باد هم وزید. او با دریا به دنبال خود کشانیده بود. او از آن حرف می‌زد. - باد می‌وزد. می‌بایست که دیر تر می‌وزید و من فکرش را نمی‌کردم. خیلی پر حرفی کردیم.

آقای آنده ما گفت:

... شش‌وده دقیقه است.

زن دوباره همانجایی که چند لحظه‌ی پیش ترك کرده بود، نشست. همچنان دور از آقای آنده ما.

زن، الان به این موضوع پی‌برده؟ یا قبلا پی‌برده بود؟ او گفت:

- اتوموبیل والری دیگر توی میدان نیست.

آقای آنده ما فریاد کشید:

- آه! می بینید!...

یکبار دیگر آوازی که بواسطه‌ی بعد مسافت نامفهوم بود، از میدان بگوش رسید.

صدای بلندگو را خیلی زودتر از دفعه‌ی پیش، کم کرده بودند زن گفت:

- خوب، گمان می‌کنم که آنها دیگر دیر نکنند. هر دو! آدم‌های بسیار شریف و

خوب‌اند. آقای آنده ماز مزه کرد.

- آه، چقدر هم شریف و خوب‌اند.

زن باز هم برخاست، دوباره بطرف جاده رفت و باز هم برگشت، همچنان بفکر فرو

رفته بود و با اشتیاق فراوان به صداهای جنگل در سمت جاده گوش میداد. او باز برگشت،

ایستاد، چشمانش نیمه باز بود. گفت:

- هنوز صدای اتوموبیل که بالا می‌آید، بگوش نمی‌رسد.

زن باز هم گوش داد:

- اما راه سخت است و درازتر از آنچه که آدم فکر می‌کند.

او نگاهی کیج و منگک به چشم بیج کت آقای آنده ما که توی صندلیش فرو رفته بود،

انداخت.

- فقط باشماست که میتوانم از والری حرف بزنم، می‌فهمید؟

اورفت، باز برگشت، باز هم رفت.

آیا زن حدس می‌زد که آقای آنده ما چشم از او برنمیدارد؟ بی‌شک نه، اما این نکته

رامی دانست که این نگاه او را باز نمیدارد تا به جنگل، دره و به همه‌ی این‌ها و حوش، از

آن افق‌های دور گرفته تا این مهتابی، گوش فرادهد.

آقای آنده ما بهیچوجه قادر نبود که وسیله‌ای بجوید و چیزی بگوید تا از بیرحمی

و خشونت این سکوت سرسام آور، حتی یک ثانیه هم که شده، بکاهد، همین ناتوانی بود که

او را به این زن می‌پیوست.

آقای آنده ما مانند او، و برای او، همه‌ی آثار و علایم و صداها بی‌کسب به مهتابی

تزدیک میشد، گوش فرا میداد. آقای آنده ما به همه چیز گوش فرا میداد، به جنبش و

حرکت نزدیکترین شاخه‌ها، به سایش آنها به یکدیگر، به زبر و روشندان، گاهی هم

آن‌گاه که باد شدت می‌یافت، به پیچ و تاب خوردن‌های تنه‌های درختان بزرگ، به جهش‌های ناگهانی سکونی که سراسر جنگل را فرا می‌گرفت و آنرا بی‌حس و فلج می‌کرد، و به هیاهوی ناگهانی و دیوانه‌وار آن که باد بوجود می‌آورد، به فریادهای سگها و پرنده‌کان دوردست، به خنده‌ها و سخنانی که در این فاصله، همه در یک گفتار تنها درمی‌آمیختند، به آوازاها و به آوازاها :

« عشق من

... هنگامی که باس

هنگامی که امیدما ...

هر دو، به یک منظور واحد، گوش فرا میدادند. آنها بدلتشینی این آواز که از ته حلق برمیخاست، گوش میدادند.

هر بار که از جاده باز می‌گشت، باد کیسوانش را پریشان می‌کرد. اغلب نفس میزد و کمی هم تند نفس میزد. وقتی که بطرف آقای آنده‌ما بازمی‌گشت، پیوسته بادشش موهایش را عقب میزد و چند نایه آنرا بهمین ترتیب نگاه میداشت و چهره‌ی عربانش به شکلی در می‌آمد که به وقت تابستانها هنگامی که در کنار میشل آرک‌شنامی کرد، لابد می‌شنید که مردمی گفتند که او زیباست.

یکبار، باد چنان بشدت وزید که تمام موهایش را به صورتش ریخت و او، از اینکه باید یکبار دیگر این حرکت بی‌اراده را انجام دهد و آنرا عقب‌زند، خسته شد و دیگر اینکار را نکرد. اکنون نه چهره‌ای داشت و نه نگاهی. بجای اینکه بطرف مهتابی بیاید، همانجا نوبی جاده ایستاد و منتظر ماند تا تند بادی که موهایش را پریشان کرده، آرام گیرد.

تند باد آرام گرفت و او دوباره همان حرکت عاقلانه و بجای خود را انجام داد. دوباره چهره‌اش پدیدار شد.

- فکر کردم، اینهمه بوری، اینهمه و باز هم اینهمه بوری بیفایده، اینهمه بوری ابلهانه، به چه درد می‌خورد؟ فقط به این درد می‌خورد که مردی در آن غوطه زند و خود را غرق کند؛ بالا فاصله مردی را که میبایست دوچار این جنون میشد و در این بوری غوطه میزد و خود را غرق می‌کرده، نیافتم. یکسال برایم لازم بود. یکسال! یکسال عجیب! ...

سایه سراسر مزارع را فرا گرفت، به دهکده نزدیک شد.

هیاوهای گوناگون و درهم از دره بالا می‌آمد. جاده همچنان خالی بود.
زن گفت:

- مردم توی کوچه‌ها هستند .

آقای آنده‌ما باشتاب گفت:

- شما، شما به من می‌گفتید که پرده‌های سقف فروشی کنار رفت .

- دیگر اتوموبیل آنجا نیست. و دیگر نمی‌رقصند. و برای رفتن به پلاژم، هوا

خنک است .

او، بطرف پیر مرد آمد. و آرام، حرف می‌زد:

- پرده‌ها کنار رفت . وقت دارم، وقت دارم که همه را برای شما تعریف کنم. بله.

پرده‌ها کنار رفت. و والری دوباره از سراسر میدان با بی‌اعتنایی و سلاسه‌سالانه گذشت .

اینرا قبلاً به شما گفتم. باز هم میتوانم آنرا بشما بگویم . او سروکله‌اش پیدا شد. پرده‌ی

مرواریدی دکان، بدنش را پوشانید ، خود را از آن‌ها کرد. و صدای دوباره فرو افتادن

پرده‌ی مرواریدی پس از عبورش که هزاران بار شنیده بودم، در این روز تقریباً برایم

گوشخراش بود. هم چنین، میتوانم برای شما تعریف کنم که چطور بایک حرکت ماهرانه‌ی

زنی شناگر، او این پرده را که هنوز به آن عادت نداشت، کنار زد و هنگامی که آنرا کنار

میزد چه لبخندی بر لب داشت و چگونه چشمانش را بسته بود تا از مرواریدها آزاری نبیند

و همینکه از میان پرده گذشت، در روشنایی میدان بود که چشمانش را بایک لبخند

خفیف تشویب و شرم‌زدگی، از هم گشود.

آقای آنده‌ما فریاد کشید:

- آه می‌دانم، می‌دانم!

زن باز هم آهسته‌تر ادا می‌داد:

- و بعد، نفس تازه کرد و از میدان گذشت.

آواز دوباره شروع شد. زن، بی‌اینکه حرف بزند، با دقت به آن گوش داده گفت:

- خب ، پس این آواز است که این تابستان باب شده...

او دوباره بطرف جاده رفت، باز هم برگشت، و بعد، رفت و آمدش را قطع کرد و

ناگهان همانجا که ایستاده بود، خودش را روی زمین انداخت و نشست. موهایش را به دست

باد سپرد و دستهای بیکارش، خاک را نوازش می‌کرد. گفت :

- زیبایی راهمه درك می‌کنند، همان نفس زیبایی را. اما بهنگام عشق و عاشقی،

به شمامی گویند که چقدر توی بیایی!...

والری، اینطور نبود، والری، هنگامی که او را شناختم، چنان بیخیال و بی اعتناء بود که از این موضوع ذهنش کاملاً خالی بود و هنوز نمیدانست که شنیدن چنین جمله‌ای چقدر شیرین و دلنشین است. اما بی اینکه بفهمد، او مشتاق چنین سخنانی بود و در پی آن بود که روزی کسی بجانبش برود و این کلمات را برایش به ارمغان آورد و در گوشش زمزمه کند.

آقای آنده ما گفت:

- به اینچار سیده بودید که او از میدان گذشت...

- آقای آنده ما، شما این نکته را می گویم که او دیگر بزرگ بود، فرزندان بزرگ بود.

آرامشی در دهکده برقرار شد.

زن بادهان نیمه باز گیج و منک، از بس که دقیق شده بود، خاموش شد. با چشم اتوموبیل سیاه والری را در جاده‌ای که کنار دریا کشیده شده بود، دنبال کرد. آقای آنده ما هم این اتوموبیل را دید.

زن، دوباره آغاز سخن کرد: تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

- یکسال برایم لازم بود، تا این مشکل بزرگ را که بوری اعجاب انگیز فرزندان به وجود آورد، بر من آشکار و روشن گردد. یکسال لازم بود تا فقط وجود او را بپذیرم و به این حادثه گردن نهم؛ وجود والری را، و بروحش و هراس این تصور چیره شوم که آیا این وجود بیخیال و بی اعتناء به چه کسی عرضه خواهد شد؟ به چه کسی؟

اتوموبیل والری هنوز دیده نمیشد. جاده که ساحل را دور میزد در جنگل صنوبر که هنوز بر قسمت غربی آن، همچنان نور آفتاب تابیده بود، فرورفت. اتوموبیل از جاده‌ی فرعی که به خانه‌ی والری منتهی میشد، گذشت. زن با هر وزش باد به مرتب کردن موهایش سرگرم میشد. آقای آنده ما، همچنان که به سخنانش گوش میداد، به حرکاتش هم می نگریست. همان حرکاتی که همیشه بر ازنده‌ی زن میشل آرکاست، آقای آنده ما باناله گفت:

- آنچه را که شما گفتید، والری میدانست، او از کم و کیف آن آگاه بود.

- نمیتوان آن را به تنهایی فهمید. نه، او آنرا نمیدانست.

آقای آنده ما از سندلیش برخاست و آهسته گفت:

- اما او آنرا میدانند، او آنرا میداند .

زن اشتباه کرده، گمان برد که مسأله مطرح شده است. او به آن جواب داد:

- شما نمی‌بایست این مسأله‌ی وحشتناک را مطرح می‌کردید. فردا، یا امشب،

شاید والری از آن آگاه گردد؟

او با خشونت، جسم بیشکل آقای آنده‌ما را بر انداز کرد .

- آقای آنده‌ما، آیا تو موپیل‌اش را در جاده‌ی کناره دیدید؟

- دیدم !..

- در این لحظه، هر دوی ما به این مسأله رسیدیم که شاید همان مسأله‌ای باشد که

او خواهد فهمید.

دقت زن میشل آرک، خیلی زود، دوباره روی میدان آفتابزده که والری از آن

گذشته بود، متمرکز شد. او گفت :

- والری، والری بی‌اندازه بوره، از این نخستین عبورخوبش از این میدان ، در

آنروز صبح ، این عبوری که در زیر نگاه‌های مردمی ناشناس انجام گرفت، آگاه بود ،

مسلماً، چنانکه شما، پدرش، خودتان هم این نکته را می‌دانید، اما با این وجود والری

می‌گوید که آنرا بیاد دارد. او ادعا می‌کند که سرش را بلند کرده و مرادیده است.

آقای آنده‌ما بالحنی شکوه‌آمیز گفت:

- اما شما نمی‌توانید منکر شوید که والری فرزند من بود.

- پس از آنکه والری از سقف فروشی بیرون آمد ، مدت زمانی پس از عبورش ،

فهمیدم که او یک بچه است. اما فقط پس از آن بود. پس از آنکه در این باره اندیشیدم.

- او از سقف فروش بیرون آمد با؟

زن فریاد کشید:

- بله !

یک خنده‌ی گوشخراش و طولانی جسم آقای آنده‌ما را تکان داد. زن، زن هم خنده‌ای

بلند سرداد و نیمه‌کاره جلو آنرا گرفت و ادامه داد :

- بانان شیرینی! برعکس آنچه که می‌گویند، به هیچکس نگاه نکرد، به هیچکس،

جز به پاکت شیرینی‌اش! اندکی مکث کرد! پاکت شیرینی را باز کرد ، بیش از این

نمی‌توانست صبر کند .

زن به جنگل صنوبر که اتوموبیل والری در آن فرورفته بود، نگریست.
- بعد از دیدن این واقعه بود که او همچون بچه‌ای بنظر آمد. درست چهره‌سن و

سالی داشت :

- بیش از شانزده سال. تقریباً هفده سال، دو ماه کم. والری پائیز دنیا آمده. در
ماه سپتامبر.

آقای آنده‌ما لبریز از سخن بود، او در زیر این موج غیر عادی گفتار، می‌لرزید.
- بخاطر عشقی که به او داشتید، هنوز در نظر تان، دختر بچه‌ای مینمود. اما نمی‌دانستید
که او خیلی زود دارد رشد می‌کند و هر چند هم که بخواهید مانع شوید، به سنی رسیده
که باید شمارا ترک کند.

زن خاموش شد. و در این سکوت و خاموشی که زن آنرا تحمیل کرده بود، خاطره‌ی
دلنشین دردی کهن، در اندرون آقای آنده‌ما پیچید باناله گفت:

- اما آن دختر بچه‌ی دیگر، دختر شما چگونه؟

زن از جنگل صنوبر که اتوموبیل والری را در بر گرفته بود چشم بر نمیداشت. گفت:
- کاری به کار دختر من نداشته باشید.

آقای آنده‌ما فریاد می‌کشید: *کشتی کاپتور علوم رسانی*

- او کجاست؟ الان کجا میتواند باشد؟

زن آرام گفت:

- او، آنجاست. آنجا. کمان می‌کند که چیزی را کم کرده، توی میدان دنبالش

می‌گردد. او را می‌بینم. او آنجاست.

نگاه، جنگل را ترک کرد، در دشت سرگردان شد، به دهکده نزدیک گردید.

- او را از پیراهن آبی‌اش می‌شناسم.

زن با انگشت، نقطه‌ای را که آقای آنده‌ما دیگر نمی‌توانست ببیند، نشان داد. گفت:

- آنجا. او آنجاست.

آقای آنده‌ما بالحنی شکوه آمیز می‌گوید:

- نمیتوانم او را ببینم.

خاطره‌ی دانشین در دورنج کهن بزحمت در او بیدار شد، تأثیر این خاطره اندکی

بیش از ندامت و پشیمانی تسلا ناپذیر یک عشق زودگذر بود، عشقی که بزحمت تجلی

کرده وجودش را نسخیر نموده میان هزاران عشق دیگر فراموش شده بود. تنها گوشت

بسیار کهن این جسم فرسوده، به غم و اندوه و سوک آن نشست، همین وبس. این بار از این غم و اندوهی که او رانج میداد، مغزش بیخبر ماند.
آقای آنده ما گفت:

- دختر شما، چیزی نخواهد یافت. هیچ چیز.
زن میشل آرك، آبا و اعماً فرزندش را می دید که در زیر آفتاب و توی گرد و خاک میدان، گم شده اش را می جست؟ او گفت:
- تا وقتی که جست و جومی کند، بدبخت نیست. هنگامی که می یابد، آنگاه نگران می شود، وقتی که آنچه را که می جوید، می یابد، آنگاه بیاد می آورد که کاملاً فراموش کرده بود.

زن سر را بر گردانید و دوباره منظره ی جنگل صنوبر و دریا، مجذوبش کرد.
جنگل همچنان بگردست نخورده و دریا خاموش و ساکت بود.
آقای آنده ما، ناگهان زن را از نظر دور کرد، همچنانکه چند لحظه ی پیش او را ناگهان در نظر آورده بود.
زن، باحرکتی که گویی از سر ما عاجز است، شانه هایش را در بازوانش گرفت:
- کم کم، روز به روز، شروع کردم به فکر کردن درباره ی والری آنده ما که بزودی به سنی میرسد که شمارا ترك می کرد. می فهمید؟
زن با قدم های شمرده به گودال نزدیک شده، گویی انتظار نداشت که از آقای آنده ما جوابی بشنود.

آقای آنده ما می ترسید که مبادا زن شانه هایش را رها کند و آنگاه گمان کرد همینکه شانه هایش را رها کند، هیچ چیز جلو او را نمی گیرد تا اندکی پیشتر، بطرف گودال برود. اما همینکه بجانب آقای آنده ما برگشت، شانه هایش را رها کرد.
از مشاهده ی نزدیک شدن او به گودال، ترس و وحشت آقای آنده ما چنان شدت یافت که میتوان چنین انگاشت که در این لحظه ی بیخبری پیری و کهنولت از وجودش رخت بر بست.
- آقای آنده ما، خوابیده اید؟ دیگر جوابم را نمیدهید؟
آقای آنده ما، در بارابه او نشان داد. او دختر بچه را، همیشه از یاد برده بود. گفت:
- آنطور که فکر می کنید، چندان دیر نیست. به دریا نگاه کنید. هنوز خیلی به غروب خورشید مانده. نگاه کنید.

زن نگاه نکرد، شانه‌ها را بالا انداخت:

- در صورتی که آنها بهتر ترتیب که شده خواهند آمد و هر وجه وقت بگذرد لحظه‌ی آمدنشان نزدیک میشود، پس چرا باید نگران بود؟

فقهه‌ی خنده، از جایی در تپه، طنین افکند.

زن مجسمه‌وار، بیحرکت روبروی آقای آندما، ایستاد. فقهه‌ی خنده قطع شد.

زن فریاد کشید:

- این فقهه‌ی خنده‌ی والری و میشل آرک است. هر دو با هم خندیدند. گوش کنید!

زن، خنده کنان، افزود:

- از شما می‌پرسم، به چه می‌خندند؟

آقای آندما، دستهای کرخت و ظریفش را به علامت بیخبری تکان داد. زن با قدم

های آهسته به او نزدیک شد و ناگهان خوشحال بنظر آمد. آیا آقای آندما آرزوی کرد

که حالا دیگر او را هشر را بگیرد و برود؟ آقای آندما، مهتابی خلوت‌راه، همینکه زن

میشل آرک آنجا را ترک کرد، در نظر مجسم کرد و آنگاه که زن به او نزدیک شد، با تمام قوا به

او گوش داد.

- می‌خواهید بدانید؟ با دادن نان شیرینی به والری بود که من با او آشنا شدم.

همون والری شکمو؟

آقای آندما با رضایت خاطر گفت:

- آه! شکمو!

با یاد این خاطره‌ی درمان‌ناپذیر، لبخند زد. زن گفت:

- این من بودم که به او یاد دادم که به هنگام خواب بعد از ظهرهای شما، فرار کند.

آقای آندما بشوق آمد:

- لازم بود که اینکار را بکند؟

- بله. هنوز با دشواری میتوانست تحمل کند که شمارا در این سن و سال تنها

بگذارد. تنها لحظه‌ای که اینکار امکان داشت، به هنگام خواب بعد از ظهرها بود، خواب

طولانی بعد از ظهرهای شما.

- این خانه چطور؟

- میشل آرک، بهنگام يك گردش، آن را به او نشان داده بود.

- تراس چطور؟

- ميشل آرک به او گفته بود؛ اينهم عقیده است. بهتر آنست که اوبك خانه روی نپه داشته باشد، آنقدر مرتفع و بایك تراس، تا از آنجا بتوان فرار سیدن هوای ملایم و توفان را دید و از آنجا بتوان همه ی صداها، حتی سداهای آنطرف خلیج را، از بام ناشام و هم چنین شبانگاہ شنید .

آقای آنده ما، گفت :

- چنانکه گفتید چند لحظه ی پیش آنها نبودند که خندیدند. کسی سدا ی بالا آمدن

اتوموبیل را نمی شنود.

- اگر از راه بر که بیایند، پیاده روی زیاد دارد و آنها اتوموبیل را آن پائین

گذاشته اند و بهمین دلیل است که سدا ی اتوموبیل شنیده نمیشود. خوب، چندان اهمیت ندارد، بزودی خواهیم فهمید.

باز هم فقهه ی خنده از يك نقطه ی دیگر تپه طنین افکند. زن گوش داد. پرسید :

- شاید بچه ها هستند؟ سدا ی خنده از طرف بر که می آید .

آقای آنده ما تصدیق کرد :

- بله !...!

شادی زن از وجودش رخت بر بست . بطرف سندلی باز گشت، بسیار نزدیک شد ،

بسیار نزدیک. آهسته پرسید:

- چه فکر می کنید، به زحمتش می ارزد که بیش از این انتظار بکشیم؟ چند لحظه ی

پیش از اعتماد شما سوء استفاده کردم. بشما گفتم که اطمینان داشته باشید که آنها می آیند،

اما درست بود، من از هیچ چیز اطمینان ندارم.

آقای آنده ما گفت :

- تنها نمیتوانم پائین بروم، برایم خطر دارد، ممکنست بمیرم. فرزندم این را میداند.

- به این موضوع فکر نکرده بودم.

زن از این لطیفه خندید، خندید. آنده ما هم با او.

- اینرا به دختر بچه ی شما گفتم. تا هوار روشن است به انتظار ميشل آرک میمانم. هنوز

خیلی هوار روشن است.

- و دخترم، آنرا به ميشل آرک گفت .

- خوب، خوب، پس می بینید .

زن میشل آرک در کنار پایه ی صندلی نشست ، همچنان که يك لحظه ی پیش آن دخترك نشسته بود. کوبی دیگر هیچ چیز را انتظار نمی کشید. چشمها را بست. موهایش به صندلی تر که ای ریخته بود و آنرا نوازش میداد. گفت.

- ابتدا، نان شیرینی هارا که به او دادم، نپذیرفت، مثل این بود که شما به او باد داده بودید . حتی نان شیرینی را بارها اینکار را کردم.

زن با خستگی تکرار کرد:

- بارها، بارها. حتی گاهی تقریباً دلسرد میشدم.

زن به آقای آندما رو کرد، او را از نزدیک بر انداز نمود و آقای آندما چشمها را زیر افکند. وانگهی، چه کسی هنوز به آقای آندما نگاه می کرد، مگر آنکه در خلال این لحظات دشوار به او نگاه می کردند، آن هم، این زن و يك لحظه ی پیش آن کودک ؟ زن باز آهسته تر گفت:

- مثل اینست که شما دیگر به هیچ چیز فکر نمی کنید.

آقای آندما زیر لب گفت :

- او، فرزند منست . یاد او در وجود منست ، حتی بهنگام حضورش ، و پیوسته یکسان و یکنواختست و به این علت است که وجود مرا از تنبلی اندیشیدن انباشته است .

- با این وجود بمن گوش میدید .

- شما از او با من سخن می گفتید. بهنگام خواب بعد از ظهر، آیا او به باغ شما می گریخت .

- وقتی که هوا، چنان گرم نبود که او را از اینکار باز دارد، بله، به باغ مامی آمد.

- هیچ نمیدانستم! اما دانستن و ندانستن این موضوع برای من تفاوت ندارد و

دیگر هیچ چیز را تغییر نمیدهد .

زن لبخند زد و گفت:

- چطور ناگهان بحرف آمدید .

- خانم آرک، در این سن و سال وقتی که از این خواب پیرانه ی بعد از ظهر که از آن

حرف می زنید، از این خواب سنگین ، بر میخیزم، با خاطراتی که دارم، میدانم که باور

داشتن این نکته که خواب بعد از ظهر در طولانی شدن عمر، اندکی تأثیر دارد، يك شوخی

عادی و مبتذل است. همیشه تصور بامدادان و شامگاهان والری در نظر مجسم است، جز این کاری از دستم بر نمی آید. گمان می کنم که هرگز آن لحظه ی زندگی را بخود نخواهم دید که بامدادان والری مرا ترك کند. گمان می کنم که با تمام سنگینی، سنگینی عظیم عشق والری بر قلبم، خواهم مرد. گمان می کنم که چنین خواهد شد.
زن خیزی بطرف او برداشت، چنان ملایم بود که گویی تا کنون چنین خیزی بر نداشته بود. زن گفت:

- اما میشل آرک مرد جالب و درستی است. نگران نباشید.
- گمان نمی کنم که هنوز نگرانی داشته باشم، شاید شما حق دارید، امکان دارد که نگران باشم بی اینکه بدانم. همه چیز در مغزم چنان آشفتنه و درهم است که بجای نگران بودن ممکنست خوشبخت باشم که این چنین محرم راز شما شده ام.
زن تقاضا کرد:

- سعی کنید و باز هم بمن گوش دهید. سوگند میخورم که میشل آرک را بهتر از هر کس دیگر می شناسم. چند لحظه ی دیگر او را می بینید. از شما تقاضای کنم که گوش کنید تا او را بهتر بشناسید. خواهید دید که میشل آرک، چگونه مردیست.
آقای آنده ما، سر بهوا، جواب داد:

- حرفتان را باور می کنم!... کاپتور علوم والری

زن خودش را از دقت او محروم یافت و نگران شد.
- آقای آنده ما، اگر همچنان درباره ی والری حرف بزنم، شما بخواب میروید؟
آقای آنده ما، باز هم سر بهوا، گفت:
- نمیدانم! چقدر لطف دارد که فکر کنم: او بهنگام خواب بعد از ظهرها، به این باغ پناه می برده، بهنگام خواب حزن انگیز من در این باغ انزوا می جسته.
- گوش کنید!...

تپه دوباره کاملاً خاموش و ساکت شده بود. سایه به کناره های دریا میرسید.
زن گفت:

بخیالم رسید که صدایی می شنوم...
از این لحظه بود که آقای آنده ما خسته و کسل شد، و کم کم از او دوری گرفت، حتی از او، از این زن، آخرین کسی که به او نزدیک شده بود.

- آه، بخاطر نمی آورم که والرئ، اینهمه بار، بهنگام خواب بعد از ظهر، مرا ترك کرده باشد، می فهمید.

- آقای آنده، او پیش از بیداری شما بازمی گشت. ده دقیقه پیش از بیداری شما او مرتب به ساعت نگاه می کرد. و او راهش را می گرفت و باد و به باغ شما می آمد و بسیار آهسته نرده را پشت سرش می بست و همچنان بطرف در اناق شما میدوید. خوب، خوب، آقای آنده، چه فکری کنید؟

- فقط، یکبار ملتفت این نکته شدم، فقط یکبار.

آقای آنده با حزن و اندوه سرش را تکان داد. زن هم، چنین کرد. دل هر دوی آنان، بحال آقای آنده ما سوخت. زن گفت:

- حالا، حرفان را باور می کنم، شما دیگر حافظه نان را از دست داده اید. هیچ هوش و حواس ندارید.

آقای آنده، ناگهان فریاد کشید.

- آه، آسوده ام بگدارید! ...

«عشق من، هنگامی که یاس به گل می نشیند!

هنگامی که یاس ...

زن، از غم و اندوه خشم آگین آقای آنده، ما نهر اسید و بقیقید و بیخیال به آواز گوش داد. گفت:

- من، هنوز هم خاطره ای دارم، خاطره ای از این مرد، میشل آرك، که انتظارش را دارم. اما يك روز؛ خاطره ای كاملا مغایر با این خاطره خواهم داشت. يك روز بیدار میشوم و خود را دور از همه ای این خاطرات این لحظه خواهم یافت.

زن ناگهان تغییر عقیده داد و افزود:

- در این مورد وظیفه ای بعهده دارم. می فهمید.

او فهمیده بود. گفت:

- بله، بله!

- آه، حس می کنم که مردان دیگر، ده ها، صدها مرد تازه، در زندگی ام پیدا خواهند شد، آه! و آن نگاه مرا از خاطره ای او خلاص می کنند، و حتی از خاطره ای آنچه را که در این لحظه در برابر شما در آنجا دیدم، و فراموشی آن چقدر برایم دشوار است و تقریباً کار بست ممنوع، اما بلطف و مرحمت ظاهر مؤدب و آراسته ای شما، می بینید که

پیروزمی شوم. آنگاه، از شما شرمندم خواه بود که چرا این چنین باشما سخن گفتم و از این ناملایمات گذران نزد شما درددل کردم. شاید هم شما مرده باشید؟

آقای آنده ما سر را خم کرد و بنوبه‌ی خویش، گودال را انگریست. زیر لب گفت: - چنین بنظرم میرسد که شما گفتید هر کس که باشد، برایتان اهمیت ندارد و فرق نمی‌کند، زن برگشت و به گودال که آقای آنده ما بآن می‌نگریست، رو کرد و گویی به‌میشل آرک خطاب می‌کند، فریاد کشید:

- یک‌روز، یک‌روز، مردی دیگر بمن نزدیک خواهد شد و در زیر نگاهش علائم و آثار نخستین میل و هوس را حس خواهم کرد: این سنگینی، این گرما و حرارت در کپاها، اما مرا فریب نخواهد داد. آنگاه، هیچ مرد دیگر نخواهد توانست بمن نزدیک شود، دیگر او را تحمل نخواهم کرد، حتی او را، میشل آرک را. بهمان ترتیب، هنگامی که او...
آقای آنده ما سخنش را قطع کرد:

- خوب، والرئ از میدان عبور کرد و پاکت شیرینی در دستش بود و بعد؟
زن یک ثانیه مبهوت بنظر رسید، بعد سکوت جنگل، هر نوع تعجبی را در وجود او ناپدید کرد. زن با بیخیالی پرسید:

- شما نمیدانید که او چگونه از میدان‌ها عبور می‌کند؟ احتیاج دارید که آنرا برایتان تعریف کنند؟

مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

آقای آنده ما با شادی و شغف خندید. گفت:

- راه! لازم نیست که به‌کم و کیف آن کاملاً آگاه شوم.
- دیگران، این نکته را از من بهتر می‌دانند و تاریخ مشاهده‌شان بسیار نزدیکتر است.
شما باید فقط از آنها بپرسید تا آگاهتان کنند.

آقای آنده ما تأکید کرد.

- آرام، و بی‌اعتناء به‌گرما؟

- بله! چگونه با چه زبان و بیانی میتوانم آنرا برایتان توصیف کنم؟

- درست است، والرئ عزیزم، آرام و زیبا و ملوس است!...

زن، اکنون بی‌شک یقین داشت که بایک مرد فراموشکار سروکار دارد.
زن او را ترک کرد، بطرف جاده رفت، نشست و به آقای آنده ما پشت کرد، با خودش حرف می‌زد! گفت:

- آه، چقدر دشوار است، چقدر دشوار است که بتوان این دردورنج بسیار ساده، دردورنج عشق را شرح داد و توصیف کرد. اگر انسان به کسی برخورد کند که بتواند آنرا برایش شرح دهد، چه تسکین شیرین و لذت بخشی حاصل می کند! چطور میتوان ماجرا را برای این پیرمرد که بر تمام دشواریها، تنها بجز بر مرگ، پیروز گشته، تعریف کرد. آقای آندما، التماس کرد:

- بطرف من برگردید. شما اشتباه می کنید. بقیه مسایل برایم یکسان و بی تفاوتست، بشرطی که باز هم با من حرف بزنید. یاالله، برگردید. زن با اکراه اطاعت کرد، بطرف او برگشت. گفت:

- چنان با مهر و وفا، روز و شب، یکدل و یگرنگ شده بودیم و در را بروی اغیار بسته بودیم که گاهی، هنگامی که می دیدیم خود را این چنین بچگانه محکوم کرده ایم و از هر نوع ملاقات که باز هم اتفاقی تر از ملاقات ما بود، حذر می کنیم، آنگاه يك پشیمانی شرمگین وجود ما را فرامی گرفت.

آقای آندما، دست اش را با قدرت بلند کرد و بطرف زن دراز کرد. زن از گرفتن این دست، امتناع کرد. آقای آندما گفت:

- ازوالری حرف بزن. ازوالری دستور علوم رسدی
زن با بیزاری و خستگی تعریف کرد:

- او عبور کرد، همانطور که می دانید والان یکسال است که او از کوچه ها و میدان هایی که سر راهش است بهمین ترتیب عبور می کند. بوربور، موهایش همچنان روی چشمانش ریخته بود. سر گرم جویدن نان شیرینی بود و بدقیه ی شیرینی ها نگاه می کرد و افسوس میخورد که چرا نمیتواند یکبار همه را در دهان بگذارد. يك لبخند عمیق و مداوم در سراسر چهره ی آقای آندما نقش بست. - والری عزیزم، همیشه همینطور بوده...

پائین تپه، از همان سمتی که میبایست آنها سر میرسیدند، صدای مونتوریک اتوموبیل که طنین افکنده و در فضا پیچیده بود، بگوش رسید. زن دست پیرمرد را گرفت و تکان داد. فریاد کشید:
- این بار، اتوموبیل والریست!
آقای آندما از جایش نجیبید.

- آقای آنده‌ما، شما با همه‌ی پیروی و همه‌جنوستان، باید ملتفت شده باشید. گوش کنید! اتوموبیل ایستاد.

آقای آنده‌ما گفت:

- چه حرف‌ها درست می‌کنید.

اتوموبیل ایستاده بود.

يك لحظه سکوت برقرار شد. بعد صدای دوجفت یا از همان سمت که اگر میشل آرک و والری آنده‌ما، یاد و نفر دیگر می‌آمدند، می‌بایست شنیده میشد، بگوش رسید. - باید کم کم عادت کنید که خوشبختی عشق به والری را فراموش نمایند و از خود دور کنید. ماهر دو نفر باید کاملاً از خوشبختی خود جدا شویم. آقای آنده‌ما، می‌فهمید؟ لبخند از چهره‌ی آقای آنده‌ما محو میشد. او به ملت این لبخند که نه می‌توانست جمع و جورش کند و نه جلوش را بگیرد، هیچگاه چهره‌ی درهم ریخته و متشنج خودش را از یاد نبرد.

صدای دوجفت‌پا، باطنین خنده‌های خفه و دل‌نشین در آمیخت؛ در آن هیچگونه تمسخر و هم‌چنین شادی وجود نداشت و اما مانند این لبخند آقای آنده‌ما باز نمی‌ایستاد. زن به آن گوش داد، بعد با يك جهش حیوان وار و ترس آور به آقای آنده‌ما نزدیک شد. آقای آنده‌ما گفت:

- نمیدانم خنده‌ها از کیست. بعقیده‌ی من، صدای خنده‌ی بچه‌هاست که به بر که می‌روند. زن با شتاب گفت:

- آن‌ها رسیدند! این خنده‌ها با خنده‌هایی که ما با آن تا بحال آشنا بودیم، فرق دارد، این خنده‌ی تازه‌ی آنهاست. وقتی که آنها با هم‌اند، اینطور می‌خندند، من اینرا خوب میدانم! گوش کنید! چقدر در آمدن، درنگ می‌کنند! با! اگر آه پیش می‌آیند! آه! چقدر کند قدم بر میدارند! ...

- چه غم و غصه‌ای! ...

زن از آقای آنده‌ما دور شد. با حرکات پی‌درپی عجیب، روی مهنابی میرفت و می‌آمد، موهایش آشفته بود، دست‌ها را بهم می‌مالید، بایی احتیاطی لب پر نگاه قدم میزد. اما آقای آنده‌ما که فقط می‌کوشید تا این لبخندی که چهره‌اش را فلج کرده‌است، محو کند، دیگر وحشت نداشت

سایه‌نه‌تنه‌ابه کنارهای دریارسیده، بلکه خود درباراهم، تقریباً تمام دربارا، در

بر گرفته بود. آقای آنده ما گمان می کرد که از يك خواب سنگین چندین ساله‌ی بعد از
ظهر بیدار شده است. زن ادامه داد:

- چطور امکان دارد که این موضوع را درك کند؟ تنها مسأله ایست که باید دانست.
زن بی کلمات اش می گشت و آرام ادامه داد:

- تنها مسأله ایست که فهم و شعور ما از درك آن قاصر است.
تنها يك رشته‌ی نور، بین افق و دریا، دیده میشود. آقای آنده ما همچنان لبخند میزد.
- از این رفتار و کردار خود شرم نمی کنند؟ حال آنکه همه‌ی مردم دهکده همه‌ی
مردم از این ماجرا آگاه شده اند و پایان آنرا انتظار می کشند؟...
آقای آنده ما گفت:

- بحر فہایتان می خندم. اما خواهش می کنم، حرف بزنید.
- چند دقیقه بیشتر به رسیدن آنها نمانده، نگاه کنید چقدر دیر است.
آقای آنده ما بالاخره پرسید:

- آیا آنها، هیچ چیز نمی دانند؟
- نه! هیچ چیز! ناامروز صبح، هنوز هیچ نمیدانستند.
- والری، فرزند من، هم نمیدانست.
- نه! نه والری، نه میشل آرک!

«عشق من هنگامی که بوته‌ی یاس به گل می نشیند،
- گوش کنید! این والریست که آوازی خواند!
آقای آنده ما جواب نداد. آنگاه زن یکبار دیگر بطرف او برگشت و باز هم دست اش
را گرفت و نکان داد.

- پس از آنکه والری از میدان عبور کرد، خیلی دلتان می خواهید بدانید که ما
چطور با هم آشنا شدیم؟ بسیار رنج میبرم، اما باید برایتان تعریف کنم. آنقدر پیر هستید
که می توان همه چیز را بشما گفت.
آقای آنده ما گفت:

- دختر بچه‌ی شماست که بالامی آبد. او خودش بود، صدایش را شناختم.
زن باعجز و التماس گفت:

- چند دقیقه‌ی دیگر آنها سر می‌رسند. جز آنچه که ضروریست، چیزی اضافه
برایشان تعریف نمی‌کنم.

آقای آنده‌ما به او خبر داد:

- دیگر هیچ چیز گوش نخواهم کرد!...

با این وجود، زن، این چند دقیقه‌را که مانده بود تا آنان کیچ و حیران به‌برابر این
گودال که اکنون از روشنایی بیرنگ انباشته‌بود، برسند، پی‌دپی حرف زد و دستش که
روی دست آقای آنده‌ما گذاشته‌بود، پیوسته دست آقای آنده‌ما را باتکان میداد یا نوازش
می‌کرد.

ترجمه‌ی: علی اصغر خیره‌زاده

«جیمز تربر در شبی شوم و سخت طوفانی، سال ۱۸۹۴، در خانه‌ی شماره
۱۴۷ خیابان «پارسونز» در «کلمبو» از شهرهای ایالت «اوهایو» به دنیا آمد.
آن خانه که هنوز هم با برجاست، فاقد هرگونه تابلوی پلاکی است و هرگز آن‌را به
بازدیدکنندگان نشان نمیدهند. یکبار، مادر تربر که با پیرزنی از اهالی «فوستوریا»
در «اوهایو» از جلو آن رد میشد به او گفت: «بسم جیمز نوی اون خونه به دنیا
اومد» و پیرزن که سخت گوش‌ستگین بود جواب داد: «من با قطار روز سه‌شنبه میرم،
مگر اینکه حال خواهرم بدتر بشه» و خانم تربر دیگر دنبالش را نگرفت...

زندگی تربر به علت فقدان یک طرح مشخص، تذکره نویسن را ناکام ورنجیده
خاطر میکند. ادعی دچار این آشفتگی احساس میشود که چگونه او توانسته است در
جایی باشد که در واقع به آنجا نرفته است. برای نمونه، نقاشی‌هایش، گاه چنین بنظر
میآید که به شیوای سوای شیوه‌ی معمول و دلخواه به کمال رسیده‌اند.

نوشته‌اش، بنظر من، بگونه‌ی دیگریست. قطعات منثورش را، چنین مینماید
که او، از آغاز شروع کرده و پس از گذراندن مراحل پدیده‌انجام رسانده است. امکان
ندارد یکی از داستانهای او را از آخرین سطر بسوی اولین سطر بخوانید و احساس
روشنی از بازگشت در شما بوجود نیاید. این امر، بنظر من، مبین این حقیقت است که
داستان‌های او نوشته شده‌اند و بخلاف نقاشی‌هایش ناگهانی شکل نگرفته‌اند...

با تعجب می‌بینم که مطلب زیاد دیگری برای گفتن ندارم. تربر اکنون نیز
به پیش میرود همان‌گونه که همیشه رفته است جز اینکه حالا کمی آهسته‌تر تمام
برمیدارد، به نام‌های کمتری جواب میدهد و با صداهای جزئی تری از جایش می‌جهد.
در ده سال گذشته وی بیقرارانه از شهری به‌شهر دیگر در ایالت «کانکتیکات» نقل
مکان کرده است و بدنبال آن محل دنج و راحت بوده است که در خیال او خانه‌های است
از نوع خانه‌های قدیمی مهاجرین، محصور با درختهای نارون و افرا، مجهز به کلیه
تسهیلات زندگی نو و مشرف به یک دره، نقشه‌اش این است که در این خانه کتاب
«هکلبری فین» را بخواند. سنگهای پشمالوی پاکوباد پرورش دهد و خم‌شراپی در
صندوقخانه‌اش نگهدارد. «باو لینگ» بازی کند و با تروید قلیل دوستانی که بنحوی
از انحاء، توانسته است با خود به دوران کالت آور زندگی کیولش بیاورد
گپ بزند».

این قسمتی از نوشته‌ایست که خود آن حضرت نوشته است بجای مقدمه‌ای که
بمناسبت پنجاهمین سال زندگی‌ش ترتیب دادند و این روزها مصادف است با سالروز
مرگش و به این مناسبت کتابی چاپ خواهد شد از همین مترجمین و در این جا دو طنزیه
خواهد خواند از این طنز نویس بزرگ و گفت و شنودی را در صفحات بعد: